



تک رمان

TakRoman.ir

آرشیو رمان های خارجی و ایرانی

کانال تک رمان : [https://t.me/takroman\\_ir](https://t.me/takroman_ir)

رمان بی پناهم پناهم بده

نویسنده : غزل

آخرین چیزی که شنیدم صدای جیغ بلندیک زن بود وبعدهش سیاهی.....

باحساس گرمای یک دست چشمهاموبازکردم.

-خانم جان خوبی؟پاشواین آب قندوبخور.

مستخدم دکتربودکه بانگرانی نگاهم میکرد.حواسم تازه داشت برمینگشت. سعی کردم به خودم مسلط باشم کمی از آب

قندروخوردم وازجام بلندشدم سرم گیج رفت ولی من بی اعتنا

به سمت اتاق دکتر راه افتادم. باید مطمئن میشدم.دکتر مریض داشت ولی با مهربانی نگاهم کرد و پرسید بهتر شدی؟

صاف توی چشماش نگاه کردم : چقدر؟ - چقدر چی دخترم؟ - چقدر شانس زنده موندن داره؟  
- رک بگم بهت اگر اینجا

عمل بشه هیچی ولی اگر توسط پروفیسور ...توی آلمان عمل بشه میشه گفت امیدی هست  
بدنم سنگین شده بود.دکتر

هنوز داشت حرف می زد و از تبحر پروفیسور تعریف می

کرد ولی من فقط باز و بسته شدن دهانش رو می دیدم . بی خداحافظی کیفم رو برداشتم و  
از مطب زدم بیرون .به زور

خودم و رسوندم به ماشین و روی صندلی ولو شدم .دکمه ی ضبط رو زدم :دیگه دنیا واسه  
من تاریکه، زندگی کوره

رهی باریکه، آخر قصه ی من نزدیکه ...سرم رو روی فرمون گذاشتم و به هق هق افتادم .  
آخر قصه ی من نزدیکه ...

خدایا به درگاهت التماس می کنم

نذار آخر قصه ی او نزدیک باشه، نذار...نذار...نذار .پشت در خونه از توی ماشین نگاهی به  
صورتتم انداختم .افتضاح

بود .به معجزه ی لوازم آرایش متوسل شدم .گلسا، گلسا جان تویی؟ لبخند زدم نباید چیزی  
می فهمید .آره عزیز دل دختر

تحفته .انگشتانش رو به نشونه ی تفنگ روبروم گرفت :نبینم به دختر گل من بد بگیها  
چشمانو از کاسه در میارم

و خندید .اشک توی چشمام جمع شد برای اینکه متوجه نشه با سر رفتم توی آغوشش .سخت  
در آغوشش گرفتم و مثل

بچه ای که از روی بوی شیر دنبال سینه ی مادرش می گرده می بوییدمش - .اوهو چه خبرته  
انگار صد ساله منو

ندیدی بگیر اونور پرتفم کردی .خندیدم و باز بوسیدمش - .بدو بدو که روده کوچیکه بزرگه  
رو خورد -من میل ندارم

نزی جون جونم )اسم عزیزترین کسم نزهت بود اما من

از کودکی اینجوری صداش می کردم - (یعنی چی که میل نداری من ناهار نخوردم از بس  
سرم درد می کرد حالا شام

هم تنهایی بخورم؟ با شنیدن کلمه ی سردرد وا رفتم - .الهی گلسا به فدای تو الان لباس  
عوض می کنم میام اصلا

خودم لقمه توی دهنت می کنم .با کوسن یکی از مبلها آروم به پشتتم زد :تو اگر این زبونم  
نداشتی بازم - ...بازم چی؟

-هیچی، نخودچی

و دوید دنبالم .با جیغ پریدم توی اتاقم .سریع لباس عوض کردم و آمدم بیرون .داشتم توی  
دلم خدارو شکر میکردم که

چیزی راجع به آزمایشها نپرسید که ناگهان پرسید جواب آزمایشهارو گرفتی؟ گفتم نه زنگ  
زدم گفتند آماده نیست،

فردا باز زنگ میزنم اگر آماده شده بود میگیرم میبرم نشون دکترا می دم و برای اینکه  
ذهنشو منحرف کنم پرسیدم

شام چی داریم؟ -همونکه دوست داری .دو دستم

رو بهم کوفتم .آخ جووون -ای شکمو.شام رو با خنده و شوخی خوردیم .نذاشتم ظرفهارو بشوره قرصهاشو دادم و

فرستادمش که بخوابه .کمی خونه رو مرتب کردم و رفتم تو اتاقم .اونجا تنها جایی بود که می تونستم با خودم خلوت

کنم .داشتم کامپیوتررو روشن می کردم که گوشیم زنگ خورد .مهرناز بود اصلا حوصله نداشتم رد کردم .کامپیوتر رو

روشن کردم رفتم روی آهنگهام و افتادم روی تخت .صدای

یاور توی اتاق پیچید که از زخم هزارساله می خوند:

اگه چوب همه ی جنگلا رو قفس کنن

هنوزم دستای من خواب کبوتر میبینه

اگه تو دنیا هزارون گل رنگ وارنگ باشه

هنوزم دستای تو واسه من خار میچینه

خنجر دستای تو گل نوازش منه

هق هق گریه من صدای خواهش منه

اگه تنهایی بشه زخم هزار ساله عشق

من هزار سال دیگه منتظر تو میمونم

اگه روزی

صدامو تو گود شب چال بکنن

من برات هرشعری رو با لب بسته می خونم

خنجر دستای تو گل نوازش منه

هق هقه گریه ی من صدای خواهش منه...اشکام سرازیر شدند..از پس پرده ی اشک نگاهم

به عکس روی میز توالتم

افتاد.عکس چهار نفری ی پدر و مادرم، نیما و من. توی عکس من چهارده سالم و نیما که شش سال از من کوچکتر

بود هشت ساله. همه مون دست دور گردن هم انداختیم و رو به دوربین خندیدیم، کی می تونست فکرشو بکنه که شش

سال بعد نیما به بدترین نوع لوسمی دچار بشه و در کمتر از یک ماه پر بکشه و بره. تازه رفته بود توی چهارده

سالگی و صداش دو رگه شده بود و من چقدر اذیتش میکردم از این بابت. کی می تونست فکرشو بکنه که پنج سال بعد

از مرگ نیما پدرم، بابای نازنینم شب بخوابه صبح پاشه بگه نزهت سینم درد میکنه و تا ما برسونیمش بیمارستان طاقت

نیاره و بره پیش پسر عزیزش، چه روزهای جهنمی بود. روزهایی که فکر می کردم دنیا به آخر رسیده ولی نرسیده

بود این دنیای لعنتی حالا حالاها با من کار داشت. خدایا چرا روزهای با هم بودن در کنار هم بودن اینقدر

کوتاست... زخم هزار ساله ی من سر باز کرد و بیرون ریخت.... دکتر با وجود مشغله ی کاری با روی باز منو پذیرفت

و شرح داد که تومور در جای بسیار حساسی قرار گرفته به همین دلیل باید یک فرد کاملا مجرب عمل رو عهده دار بشه

. چون هم احتمال مرگ وجود داره هم فلج کامل بدن. کاری جز واقع بینی ازم بر نمیومد. مراحلی رو که باید طی

میکردم پرسیدم همینطور هزینه ی عمل رو. دکتر دقیق در این مورد اطلاع نداشت اما گفت چنین عملی نباید کم خرج

باشه و اگر به امید کمکهای دولتی بشینیم ممکنه خیلی دیر بشه. از دکتر تشکر و خداحافظی کردم و همینطور معذرت

خواهی به دلیل رفتار دیروزم اونم گفت نیازی به این کار نیست چون کاملا منو درک میکنه.

به محض اینکه از بیمارستان اومدم بیرون و گوشیمو روشن کردم مهراناز خانم زنگ زد:

-هاااا...بگو

-به تو یاد ندادند سلام کنی بی ادب شکایتتو به خاله

می کنم) مهراناز به مامان من میگه خاله)

-بکن اونم حتما منو با کمر بند سیاه و کبود میکنه..وزدم زیر خنده) واقعا به این خنده نیاز

داشتم چون ممکن بود بی

اختیار بزخم زیر گریه)

-چون کارت دارم چیزی بهت نمیگم الان بعدا خدمتت میرسم...چکاره ای امروز؟

—نمیدونم)واقعا گیج بودم)

-پس بیا ببینمت

-باشه..

حالم بد بود. نیاز داشتم با کسی حرف بزخم.

تحمل این بار برای شانه های نحیف من سنگین بود.باید می ریختم بیرون والا از پا در میومدم

اونم در شرایطی که

نزهد بیشتر از همیشه به من نیاز داشت.

وقتی که پشت صندلی همون جای همیشگی روبروی مهراناز نشستم توی صورتم دقیق شد و

با تعجب پرسید:چی شده)تا

اون زمان نذاشته بودم چیزی بفهمه)

بی اختیار زدم زیر گریه.مهراناز بی توجه به نگاههای دیگران از جا بلند شد و منو

در آغوش گرفت.اون میدونست که باید مساله ی مهمی باشه که منو به گریه انداخته چون

با بلاهایی که سرم اومده

بود دیگه اشکی برای ریختن نداشتم و تا کار د به استخونم نمیرسید گریه نمیکردم. بی اینکه چیزی ازم بپرسه چند دقیقه ای گذاشت گریه کنم.

-خوب گریه هاتو کردی حالا بگو جریان چیه. ومن گفتم. همه چیز رو. گریه میکردم ومی گفتم. کم کم احساس کردم اون

دمل چرکی که توی قلبم جمع شده بود آب میشه و بیرون میریزه. مهرناز با تعجب نگاهم میکرد ووقتی حرفهام تموم شد

بلند شد و باز منو در آغوش گرفت:خوبه..خوبه تو که خیلی مقاومی عزیزم یه کمی به خودت مسلط باش لطفا. بعد بیهو

زد زیر خنده: نگاه منو چه مودب شدم به تو تربچه) وقتی من خیلی کوچک بودم پدرم اینطوری صدام میکرد(میگم لطفا

.میون گریه خنده

گرفت:حالا خوب شد قربون اون چشمهای خوشگلت برم که مته فندق میمونه .اینبار بلند خندیدم.-بریم اون پارک روبرو

هم تو یه ابی به سر و صورتت بزنی هم حرف بزیم.

اب خنک که به صورتم خورد بعدشم رایحه ی دلپذیر گل رزی که مهرناز دزدکی چیده بودو جلو بینیم گرفت حالمو بهتر

کرد)این عادتش بود تو هر پارکی که میرفتیم یک شاخه گل دزدکی می چید .یکدفعه

که می خواستیم برای بار اول بریم خونه ی یکی از دوستانمون یک دسته گل چید که نگهبان پارک فهمیدو دنبالمون کرد

بماند که اونموقع ترسیدیم ولی بعدش چقدر خندیدیم کلا دختر پرشور وشر و فوق العاده مهربونی بود(.خوب حالا می

خوای چکار کنی؟

-نمیدونم فعلا گیجم..

اما من میدونم، از فردا با هم میریم دنبال کارهای خاله. تو هم دیگه ناراحت نباش خوب؟ و خم شد و منو بوسید

-خوب آفلین دخیل خوب خودم. ایندفعه قربون چشمهای بادومیت به شرطی که نگی بادوم میخوام. خندیدم و رفتیم

ناهار خوردیم. بعد از نهار رفتم خونه.

آروم دروباز کردم و رفتم توچون نزهت عادت داشت بعد از نهار کمی بخوابه.

کامپیوتر رو روشن کردم و بالباس افتادم روی تخت.

صدای گوگوش توی اطاق پیچید:

غم دردل من به قدر عالمه

غمهای عالم برای

من کمه

رنگ غروب به دل افسرده ام

غرق سکوت و وجود مرده ام

وای از من و غمهای من

وای از دل تنهای من،..... به زندگی خالی خودم فکر کردم.

به اینکه تا این سن نه عاشق شده بودم و نه حتی یک دوستی ساده با کسی داشتم.

مهرناز همیشه منو از این بابت ملامت میکرد. با اینکه جذابیت ذاتی داشتم ولی

نه می خواستم و نه می توانستم به کسی اجازه بدم بهم نزدیک بشه.

مرگ نیمو بعدش پدرم و مهمتر از اون اتفاق بدی که در ۱۷ سالگی رخ داده بود باعث شده

بود که نوعی هر اس ناشناخته

از جنس مذکر داشته باشم.



اونموقع ماتویه خونه ی دیگه زندگی میکردیم.

یه خونه ی دوطبقه که ماطبقه ی دوم بودیم. یکروز که ازدبیرستان برمی

گشتم متوجه شدم که یک کامیون جلوی خونه ی روبروی مایستاده واثاث پیاده میکنه.

اون خونه هم دوطبقه بودوطبقه ی بالاش به تازگی خالی شده بود.

شب که می خواستم بخوابم دیدم چراغ

اطاقی که درست روبروی اطاق منه روشنه.

کنجکابوادم بدونم صاحب اطاق کیه.

دعادمیکردم یک دخترهمسن خودم باشه میتونستیم دوست بشیم وحتی ازاین فاصله باهم حرف بزیم.

رفتم سمت پنجره کمی پرده ی تورروکنارزدم وبه پنجره روبروخیره شدم دیدم یه پسرحدودا ۱۹ساله به اطاق من زل

زده.

سریع پرده روانداختمواومدم کنار.

نمیدونم چراولی ضربان قلبم روبه بالارفت. تااون سن دوست پسرنداشتم ولی برخلاف الان سرگووشم خیلی می جنبید.

دوست داشتم موردتوجه پسراباشم واسه همین وقتهایی که بامهرنازمیرفتیم

بیرون)مازاون موقع باهم دوست بودیم (دزدکی مامانم آرایش میکردم که حسابی توچشم پیام.

فرداشب زودترازهمیشه رفتم رفتم توطاقم.

تامن چراغوروشن کردم اونم چراغ اطاقشودوبارخاموش روشن کرد.

من چراغوخاموش کردم رفتم لب پنجره.

ازپشت پنجره دیدم ایستاده اطاق منودیدمیزنه.

باز باز ضربان قلبم رفت بالا.

از این فاصله نمیتونستم خوب قیافشوتشخیص بدم ولی به

یه حس خاصی منوبه سمتش میکشوند.

دیگه چراغوروشن نکردم وگرفتم خوابیدم. چندشب تامن چراغ اطاقموروشن میکردم اونم

دوبار چراغوخاموش

وروشن میکرد.

این شده بودعلامتش یعنی بیاکنارپنجره.

هنوز از نزدیک ندیده بودمش نمیدونستم چه شکلیه.

تااینکه یکروز تادرخونه روبستم که برم مدرسه اونم درخونشون

رو باز کرداومدیرون، نمیدونم چرا بیهو هول کردم

تادیدم داره میاد طرفم شروع به دویدن کردم تا خودمدرسه دویدم.

تازه اونجا فهمیدم عجب کاری کردم.

هم دلم میخواست ببینمش از نزدیک هم میترسیدم.

اونشب چراغ اطاقشو چهار بار خاموش و روشن کرد. فکرکنم از کارم عصبانی شده بود.

رفتم طرف پنجره باتکون سرش سلام کرد و بعدش هم دستشوبه علامت تعجب تکون داد.

به زور سرموتکون دادم. همین موقع نزی صدام کرد.

بادست اشاره کردم بایدبرم اونم باپرویی تمام گفت یک بوس بده بعدا برو وا رفتم.

انتظار نداشتم هنوزهیچی نشده اینطوری حرف بزنه.

جوابشوندادمواز اطاق رفتم بیرون.

فردا صبح زودتر از من توی کوچه بود.

من نگاهش نکردم یعنی ندیدمت.

اومدپشت سرم واسمومصداکردبرگشتم طرفش وباتعجب پرسیدم: اسم منوازکجامیدونی؟  
-مگه نشنیدی خوشگله جوینده یابنده است.

مات نگاهش کردم این انگارخیلی پرروبودولی من ازاینکه خوشگله صدام کرده بودکیف  
میکردم.

خیلی نزدیکم بودبرای همین خوب نگاهش کردم. هیچ چیزجالب توجه نداشت. یک قیافه ی  
کاملامعمولی باقد متوسط

ولی خوب به خودش رسیده بود.

یک بلوزآستین کوتاه باشلوارجین پوشیده بود.

صورتشم حسابی اصلاح کرده بود.بوی ادکلنش هم که نگوپسرک درکل تیپ موردعلاقه ی  
من نبود.ولی واسه ی من مهم نبود.

همین که موردتوجه یکی قرارگرفته بودم واسم کافی بود.

دیدم اونم داره منودیدمیزنه یکمی خجالت کشیدم راموگرفتم برم دیدم اونم داره باهام  
میاد:

وایسا ببینم کجاداری میای؟

-نیام؟

-معلومه که نه یوقت یکی میبینه واسه من بدمیشه

-باشه نمیام ولی یجا قراربذارببینیم همو

-ببین من تا حالا از اینکارا نکردم نمیکنم) یعنی خواستم کلاس بذارم دیدم چقدرکردن  
کردن،کردم)

-ازچه کارایی نکردی خوشگله؟

(اه این انگارنقطه ضعف منوفهمیده هی خوشگله خوشگله میکنه)

-همین کارهادیگه.....

ماکه کاربدی نمیکنیم عزیزم

(اولین بار بودیک پسر به من می گفت عزیزم واسه همین دستوپاموگم کردم)

-من باید برم دیرم شد.

تا نگی کی کجا نمیذارم بری)عجب گیری کردم)

باشه امشب بیادم پنجره میگم.

اونم بایک حالت مظلومانه که انگارشبهای دیگه نمیادکنارپنجره گفت: چشم عزیزم

-پس برم من

-باشه برو مواظب گلسای من باش ولی.....گلسای من..... مخم سوت کشیدچه

زودپسرخاله شد.

اونروز اصلاحواسم به درس نبودطوری که مهرناز هم متوجه شد

-هوی ی خانم کجایی تو؟

-ها؟چی؟

-بگیری دل پیچی. پرسیدم حواست کجاست ؟

-هیچ جا همین جا

-آره خیلی واسه همینه که خانم داره صدات میکنه نمیشنوی

تااینوگفت مثل سیخ پاشدم وسط کلاس ایستادم.

یهو همه بچه ها زدند زیرخنده. خانمم گفت: چته نظری

اتفاقی افتاده؟

درحالیکه نگاه تهدید آمیزی به مهرناز میکردم گفتم نه خانم چیزی نشده

-پس بشین سرجات

-چشم

نشستم ولی محکم پامو روی پای مهرناز فشار دادم.

-آخ

-آخو مرض تاتوباشی منودست نندازی.

\*\*\*\*\*

اونشب بعد از شام سریع پریدم تو اطاقم. اون از من هولتر بود چون تا پرده رو پس زدم دیدم ایستاده اینورونگاه میکنه.

تامنودید با پرویی با

دستش بوس فرستاد.

یک اخم کردم که البته از اون فاصله ندید.

یک چیزی از کنار پاش برداشت گرفت طرف من، یک کاغذ بود روش نوشته بود فردا ساعت ۳ تو کوچه ی کنار مدرسه.

سرموتکون دادم که یعنی نه.

ساعت ۳ ساعتی بود که نمیتونستم عذرو بهانه ای واسه بیرون اومدن جور کنم.

دوباره سرمو به علامت نه تکون دادم. روی یک کاغذ چیزی نوشت و نشونم داد:

بایدییای.

عجب آدم زیون نفهمی بود.....

دوباره یک کاغذ گرفت جلوم : You Love I وهمزمان یک بوس دیگه فرستاد.

دیگه جای موندن نبود پرده روانداختم و اومدم کنار

فردا ساعت ۳ تو کوچه ی کنار مدرسه بودم (منوبگوکه یعنی نمیخواستم برم)

به نزهت گفته بودم میخوام برم خونه ی مهرناز. باید مهرنازم در جریان میذاشتم واسه همین

مجبور شدم همه

چیرو بهش بگم). بماند

که چه شوق و ذوقی کرد. انگار خودش دوست پس گرفته بود)  
 جلو چشم مامانم نمیتونستم چیزی بمالم ولی تو کوچه که اومدم خلوتم بود حسابی تلافی کردم.  
 یکمی دلشوره داشتم

.....اگر یوقت نیاد چی.....اگر بیاد یکی مارو باهم ببینه چی.....اگر...اگر.....واقعا که  
 دختر بودن تو این مملکت در دسره.

تو همین فکرها بودم که رسیدم سرکوچه اونجا بود.

بی اختیار لبخند زدم. اونم خندید و اومد جلو: سلام

-سلام

-خوبی عسلم؟

-مرسی

(چه عجب واسه بیمار شده مثل آدما سلام احوالپرسی کردیم)

میشه راه بریم اینجانایستیم؟

-باشه و دست دراز کرد دستمو گرفت. انگار مارنیشم زده باشه دستمو پس کشیدم.

اونم فهمید بی مقدمه اینکارو کرده چیزی نگفت.

همینطور که قدم میزدیم گفت که بامادر و خواهر کوچکش زندگی میکنه پدرش برای کار رفته  
 بود یک کشور اروپایی

قرار بود کار اینهارو هم درست کنه ببرتشون.

فعلا مادرش دنبال

کارهای معافیش بود.

-من اسم تورو نمیدونم

-اما من که میدونم تو واقعا مثل گلی و باز دستمو گرفت.

این دفعه دستمو پس نکشیدم. دستش خیلی داغ بود.

احساس گرمای خاصی توتنم دوید.

بخصوص که مرتب دستموفشار میداد.

چیزی نمیگفتیم فقط راه میرفتیم اونم یا دستمو فشار میداد یا با انگشتهام بازی میکرد.

گفتم دیرم شده بایدبرگردم.

اونم گفت باشه

تو یک کوچه ی خلوت قبل از

کوچه ی خودمون ایستادم:

\_بهتره همینجا خداحافظی کنیم.

\_باشه خداحافظی میکنیم....یهو منو چسبوند به دیوار لبه‌اش و گذاشت رو لبهام.....شوکه

شدم اصلا انتظار چنین

چیزی نداشتم. وسط کوچه من و چسبونده بود به دیوار و لبها شو ناشیانه به لبهام فشار

میداد)لب نداده بودم به کسی تا

اونموقع ولی حس میکردم یه بوسه نباید اینجوری باشه (یک دقیقه طول کشید تا مغزم بکار

بیفته. به شدت هلش دادم

عقب) بی‌شعور عجب خداحافظی کرد!

\_دیوونه چکار میکنی؟

\_من....من....

\_من و زهرمار نمیخوام ببینمت دیگه.

و راه افتادم که برم، دنبالم دوید:

\_تو رو خدا گل‌سا...آخه تو انقدر خوشگلی که نفهمیدم چیکار کردم یهو....حالا بخند بگو

بخشیدی منو....

داشتیم میرسیدیم خونه.اینم ول کن نبود.یک لبخند سرسری زدم:

\_باشه حالا فعلا نیا دنبالم)انگار دنیا رو دادند بهش)

\_باشه...باشه نمیام خوشگل خانم خودم

دم در خونمون که رسیدیم در خونه ی اونها هم باز شد و مادرش اومد بیرون .مادرش رو چند بار قبلا دیده بودم.از اون

تیپ زنها بود که تو هیچ شرایطی لاک ناخن و مش موهاشون و فراموش نمی کنند .اونروز هم یک ماتتو که بر جستگی

بدنشو بخوبی نشون میداد پوشیده بود و آرایش غلیظی هم کرده بود .زیر چشمی یک نگاهی به من کرد، منم زیر لبی

سلام کردم.ابروهاشو با حالت تعجب بالا برد و بدون اینکه

جواب من و بده رفت سوار ماشینش شد)اون از کار پسره اینم از کار مادرش.(با عصبانیت رفتم خونه، نزی جون تا

من و دید فهمید اتفاقی افتاده ) مادرها در این موارد رادار دارند (مجبور شدم بگم با مهرناز حرف شده اونم پاپی ام نشد

خیلی، اونشب دیر رفتم تو اتاقم چراغ هم اصلا روشن نکردم ولی تا دو ساعت بعد که خوابم برد مرتب چراغ اتاقش و

روشن خاموش میکرد،صبح هم خیلی زود

رفتم مدرسه .موقع برگشتن دیدمش، ندیده انگاشتمش .بدم اومده بود ازش، هم از خودش هم از مادرش )گناه مادرش

هم به پای این نوشته بودم)

\_وایستا گلسا،خواهش میکنم وایسا

\_اصلا تو چی میگگی ..آقا اصلا غلط کردم باهات حرف زدم.

\_اه خدا نکنه من که گفتم اشتباه کردم تو رو خدا گلسا...

با چنان حالتی گفت گلسا که دلم سوخت یکمی هم دلم قبلی ویلی میرفت اینطور



به التماس افتاده بود) آخ الانست که پسرهای سایت به خونم تشنه بشند (!!!!بروش لبخند زدم اونم با پرویی نیششو

باز کرد:

\_ آخیش دلم باز شد عزیزم...بریم یکم راه بریم؟

\_ نه باید برم خونه

\_ فردا چی؟ فردا بعد از مدرسه یک ساعت جور کن بریم یک گشت بزنینم، ماشین مامانمو میگیرم باشه عزیزم؟ گلستا تو

رو خدا نگو نه....باشه؟

بی اراده سرم و به علامت اره تکون دادم عجب

آدمیم من هم میخوام هم نمیخوام.بعد از اینکه ساعت قرار رو اکی کردیم رفتم خونه .به مادرم گفتم فردا با مهرناز بعد از

مدرسه میرم یک کتاب درسی میخرم یکم دیر میام.اونشب رفتم جلو پنجره ولی اون مثل همیشه چند بار چراغ اتاقشو

خاموش روشن کرد یعنی بیا اما رفتم)میخواستم ناز کنم یعنی.(فردا توی دو کوچه بالاتر از مدرسه توی ماشین منتظرم

بود، تا سوار شدم گفتم سریع دور

شو از اینجا لطفا .اونم گاز ماشین و گرفت و از اونجا دور شدیم .اصلا حس نمیکردم داریم کجا میریم همینطور اصلا

حس خاصی نداشتم که کنار یک پسر نشستم از بس دلشوره داشتم ...یه وقت یک آشنا نبینم من و ....تو این افکار

غرق بودم که تماس یک چیز نرم و داغ رو با دستم حس کردم) فکر بد نکنید منظورم لبه‌اشه (!!!!اصلا نفهمیده بودم

کی دستمو گرفته بود الان هم داشت تند تند لبه‌اشوبه دستام فشار میداد، برای کشیدن دستهام دیگه دیر شده بود واسه

همین گذاشتم هر کاری میخواد بکنه. اونم در حالیکه با یک دست رانندگی میکرد سعی میکرد حداکثر استفاده رو بکنه .

کم کم تنم داشت گرم میشد که یهو انگشت اشارمو کرد تو دهنش یکم نگه داشت بعد همینطور که با زبونش لیسش میزد

آروم آروم از دهنش در آورد تا اونموقع نمیدونستم با انگشت هم میشه عشق بازی کرد. گه هر موقعیت دیگه ای بود که

آب دهان کسی بهم میخورد بالا میاوردم ولی نمیدونم چرا از کارش خوشم اومده بود اونم که میدید من اعتراضی نمیکنم

جری تر شد. استینمو بالاتر زد و مچمو بدهن گرفت. تمام تنم با اینکارش گر گرفت، زبونش به صورت مدور روی مچم تا

به بالا می کشید و دوباره بر میگشت.

بی اختیار گفتم: آه ه ه

\_ جون عزیزم خوست میاد؟ بدون رودرواسی سرمو تکون دادم.

\_ ادامه بدم؟

بازم سرمو تکون دادم.

\_ باشه بذار بایستم اینجا. و ماشین و نگه داشت. به روبروم نگاه کردم تو یک کوچی باریک و خلوت با یک عالمه

درخت بودیم. اونم دقیق زیر درختها ایستاده بود اگر کسی از اونجا رد میشد در نگاه اول نمیدید مارو. اونم با خیال راحت

مشغول کارش شد، استینمو

تا آرنج بالا زده بود و از مچ تا اونجا رو با زبون میرفت و میومد وقتی منو به سمت خودش کشید و لبمو بدهن گرفت

احساس کردم شورتتم داره خیس میشه، من تا اون زمان نه تجربه سکس داشتم نه حتی خودارضایی یجورای اکراه

داشتم به خودم دست بزدم واسه همین با یک بوسه داشتم خیس میشدم والا ظرفیت من خیلی بالاتر از اینه ناشیانه

لبهامو بدنون گرفته بود و گاهی زبونش و درمیآورد میکشید

روش گاهی می کشید تو دهنش من هیچ همراهی نمی کردم باهاش چون نمیدونستم باید چیکار فقط گاهی بی اختیار تو

دهنش آه میکشیدم اونم میگفت:

\_جون بازم بگو بازم آه بکش.. بیشتر... تندر...

لبهامو از تو دهنش درآورد با زبونش رفت سمت چونم ولی چون مقنعه سرم بود نمیتونست بره پایین تر تا دست برد

مقنعه رو بزنه کنار ذهنم فعال شد دستشو گرفتم:

\_نکن... تا همینجا بسه...

میخواست ادامه بده ولی وقتی ممانعت من و

دید کوتاه اومد. گفتم دیرم شده برسون منو، اونم با اینکه معلوم بود سر خورده شده ماشینو روشن کرد. یک کوچه

بالاتر از خونه نگه داشت و در حالیکه با دستهام بازی میکرد گفت:

\_گلسا یک چیز میگم جان من نگو نه باشه؟

\_چی؟

\_امروز مامانم و خواهرم خونه نیستند بیا یکساعتی حرف بزیم میای؟ حرف انگار بچه داشت گول میزد(اتفاقا اونروز

مامانم و نیما هم خونه نبودند.

قرار بود برند خونه ی خانم طاهری از دوستان خانوادگیمون من اما به بهونه ی درس نمیخواستم برم. به شدت سر مو

به علامت نه تکون دادم، اونم که میدونست که این تکون سر الکیه و به قول معروف من با دست پس میزنم با پا پیش میکشم باز اصرار کرد:

\_ قول میدم کاری نکنم تا خودت نخوای کاری نکنم هیچ کار...

دیرم شده بود از طرفی تحریک شده بودم از طرف دیگه فکر میکردم اگه از حد بوسه بخواد بره جلوتر میتونم جلو شو

بگیرم) که بعدا فهمیدم این فکرم کاملا غلط بود(واسه همین موافقت کردم، بعد از اینکه قرارمونو اکی کردیم رفتم خونه.

\_ گلسا گلسا جان ما داریم میریم کاری نداری؟

(مادرم بود که صداهم میزد. نه زری جون مطمینی نمیخوای با ما بیای؟

\_ اره مامان درس دارم) اونم چه درسی(!!!)

باشه ما رفتیم

تا صدای در رو شنیدم شروع کردم آرایش کردن، قبلش حموم کرده بودم و حسابی تمیز و آراسته بودم. از عطر دلخواهم

کمی به مچ هر دو دستم و کمی هم به زیر لاله های گوشم زدم. یک نگاه توی آئینه به خودم کردم:

\_ WOW گلسا چی شدی...

و یک بوسه واسه خودم تو آئینه فرستادم، از کار خودم خنده م گرفت، با عجله دویدم سمت در، قرار بود ۵ دقیقه ی دیگه

در خونشون

رو باز بذاره که من سریع برم تو تا کسی ندیدیم، با هراس وارد خونشون شدم. تا قبل از اینکه برم تو اضطراب نداشتم

ولی همینکه وارد شدم تازه صرافت کاری که کرده بودم افتادم اون پشت در ایستاده، تا من وارد شدم دستمو گرفت با هم

از پله ها بالا رفتیم، جلوی در خونشون که رسیدیم تازه برگشت و نگاهم کرد:

\_\_چه خوشگل شدی عزیزم

\_\_بودم با اونهمه اضطراب از تک و تا نیفتاده بودم ولی میدونم عزیز دلم..بریم تو

کلمه ی آخر رو نجواگونه و خیلی نزدیک به صورتم گفتم، تازه اونوقت بود که متوجه بوی بد دهانش شدم:

\_\_تو چی خوردی؟

\_\_یکمی مشروب عزیزم چطور مگه؟ نباید میخوردم؟

\_\_معلومه که نه

و برگشتم که از پله ها برم پایین که احساس کردم از پشت یقه ی لباسمو کشید:

\_\_چکار میکنی احمق بیشعور

وسعی کردم یقه مو از دستش درآرم. ولی اون که کاملا پیدا بود حال عادی نداره از پشت منو به سمت خودش

کشید، پرت شدم تو بغلش، کشون کشون منو برد تو خونه و درو با پاش بست.

\_\_ولم کن کثافت والا داد میزنم

\_\_هر چقدر دلت میخواد داد بزن تو دو طبقه هیچکس نیست...هیچکس نمیشنوه صداتو

ناگهان وحشت کردم، اگر

بلایی سرم میاورد جواب پدرمادرمو چی می دادم -بذار برم توروخدا- مگه دیوونم هلویی

مثل تورو بذارم بری من تا

تورو پاره نکنم نمی ذارم بری و لبهای کثیفشو آورد جلو که لبهامو به دندون بگیره - تو غلط می کنی...وبه شدت

هلش دادم .در حالی که تلوتلو می خورد سعی کرد تعادلشو حفظ کنه . از همین یک دقیقه فرصت استفاده کردم و دویدم

سمت در .از پشت منو گرفت .در حالی که دستشو روی

دهانم می داشت دم گوشم زمزمه کرد -:الان نشونت میدم درافتادن با من یعنی چی ...روسریمو با خشونت از سرم کشید

دست برد از بالا یقه ی ماتتوموچر داد طوریکه تمام دکمه های ماتتوم کنده شد .به شدت وحشت کرده بودم .وقتی هم

که بترسم مغزم کار نمی کنه ولی با اینحال باید جلو پیشرویشو می گرفتم .حتی اگر میمردم نباید می داشتم این آشغال

منو تصاحب کنه . زیر ماتتوم یک

بلوز نازک آستین کوتاه و یک دامن بلند پوشیده بودم .بیه ی بلوزمو گرفت و منو به سمت خودش کشید و وحشیانه

لبهامو تو دهنش جا داد .در همین حال منو پرت کرد کف سالن پذیرایی خودش هم افتاد روم .با دست راستم چونشو

گرفتمو سعی کردم از خودم دورش کنم .بیشرف تمام وزنشو رو من رها کرد .دو دستمو از طرفین باز کرد و دوتاپاشو

انداخت وسط پاهام .انگار منو به صلیب

کشیده باشه .نمیتونستم تکون بخورم .بازم لبهامو مکید تو دهنش .چنان مک میزد که احساس کردم لبم داره پاره

میشه .لبهامو محکم بهم فشار می دادم) تنها کاری که می تونستم بکنم .(زبونشو در آورد و سعی کرد بکنه تو دهنم .

بیشتر لبهامو بهم فشردم- . باز کن دهنتو می خوام زبونمو بکنم دهنت مکش بزنی . باز کن میگمت والا دهنتو جر میدم .

دهنمو باز کردم با آخرین توانم تو صورتش تف کردم - . جوووووووون

بده بازم تف کن تو دهنم خوشگله بده می خوام آب دهنتو می خوام) اینم چه آدم عوضی بود (ناگهان بلوزمو گرفت و

کشید . بلوزم جر خورد . حالا سوتین تور صورتی رنگم جلوی صورتش بود . وحشی شد . طوری سوتینمو بالا داد که

ناخنش پوست زیر سینمو خراش داد . یک لحظه مکث کرد و به سینه هام خیره شد . در یک آن احساس کردم قلبم از کار

افتاد . نوک سینمو بین

دو انگشتش گرفته بود و به شدت به سمت خودش میکشید . درد بدی تو تمام تنم پیچید :آخ مردم کثافت ولم کن - تازه

اولشه جیگر میدونستم اگر داد بزخم جری تر میشه . در حالیکه لبهامو گاز می گرفتم سعی کردم دردو تحمل کنم . اینبار

نوک سینمو به دندان گرفته بود و میکشید و ول میکرد . انگار داشت بازی میکرد از این سینه به اون سینه میرفت . با

دندان میکشید توی

دهنش . درمیاورد . میمکید . میلیسید دوتا دستاشو از رو دستام برداشت برد زیر سینه هامو سینه هامو کشید به بالا .

صورتشو بین سینه های نسبتا بزرگم فروکرد . تا دستام آزاد شد سعی کردم پشش بزخم . دوباره ودشو کاملا انداخت

روم- :آروم باش بذار کارمو بکنم والا میبندم دست و پاتو . تمام بدنم درد گرفته بود . به سختی جلوی گرمی گرفته

بودم). نمی خواستم جلوی این بیشراف بشکنم خودمو (احساس کردم داره دامنمو میده بالا و در همین حال هم خودشو بهم میمالید. پاهاشو بین پاهای لختم قرار داد. یک چیز سفت و محکم به

پاهام ساییده میشد. وحشت کردم چون کاملا روم نشست و زیپ شلوارشو باز کرد. با آخرین توانم سعی کردم از زیر

دست و پاش بلند شم. امونم نداد. با یک دست منو گرفته بود و با دست دیگه داشت شلوارشو در میاورد. دیگه نایی

نداشتم. چشمامو بستمو خودمو

به تقدیر سپردم. تو دلم خدارو فریاد کردم. دست بردو شورتمو کشید. حالا دیگه هر دو مون لخت بودیم-. اگر لجبازی

نکنی و خودتم سفت نگیری قول میدم آروم پاره ت کنم که کمتر درد بکشی. حتی نا نداشتم که جوابشو بدم. داشت

پاهامو از هم باز می کرد که ... اینجا چه خبره؟ لعنتیها پرسیدم اینجا

چه خبره؟ دو تامون در حین اینکه داشتیم کلنچار می رفتیم شوکه شدیم. من چون زیر بودم زودتر از اون متوجه شدم که

مادرش بالای سرمون ایستاده و با چشمانی شرربار فریاد میزنه. آشغالهای عوضی پرسدم اینجا چه خبره؟ ... و با پاش

ضربه ای به پسرش زد. سریع خودمو از زیرش کشیدم بیرون و سعی کردم با تکه ای از لباسهام خودمو بیپوشونم. به

هیچ چیز فکر نمی کردم جز اینکه خدا

چقدر منو دوست داشت که دقیقا مادرش این موقع برگشت خونه. اونم هراسون بلند شد و شلوارشو جلوش گرفت. گفتم

اینجا چه خبره پسره ی الدنگ ... و حمله برد و یک سیلی به صورت پسرش زد. بی اختیار لبخند زدم) دلم خنک شده



بود - (واسه چی میخندی جنده خانم صبر کن خدمت تو هم می رسم ... با عجله هر آنچه که از لباسهام باقی مونده بود

پوشیدم و رفتم سمت در ولی قبل از

اینکه خارج بشم رو کردم به هردو نفرشون: خیلی آدمهای گه و مزخرفی هستی (من همیشه آدم مودبی هستم ولی اگه

اینو نمی گفتم دق می کردم). (تا اینو گفتم مادرش حمله کرد طرفم. قبل از اینکه بهم برسه درو باز کردم و پریدم بیرون و

در و محکم رو صورتش بستم. با حال زار و نزار خودمو رسوندم خونه. از در وارد نشده زدم زیر گریه. تحقیر شده

بودم. خرد شده بودم. داغون بودم و مهمتر

از همه اعتمادم از همه چیز و همه کس سلب شده بود. با همون حال خراب خودمو کشوندم توی حموم. باید تا قبل از

اینکه مامانم می اومد خودمو جمع و جور می کردم. توی حموم متوجه شدم که چی بسم اومده. جای جای بدنم کبود

شده بود. پوست زیر سینم یک قسمت کنده شده بود. نک یکی از سینه هام سیاه شده بود و مهمتر از همه سمت چپ

گردنم

بود که بر اثر مک زدن شدید کاملا کبود شده بود. نباید میذاشتم نزی جون ببینه. سرسری خودمو شستم به زور

خودمو به تخت رسوندم. هنوزم باید خودمو خالی می کردم ولی ترسیدم نزهت از چشمهای خیسم همه چیزو متوجه شه

واسه همین جلو خودمو گرفتم. سعی کردم به چیزهای دیگری فکر کنم ولی نمیتونستم. تا فکرمو رها میکردم اون

صحنه های وحشتناک میومد جلوم و عجیب بود که از  
 هیچکدوم از کارهاش نه لذت برده بودم و نه تحریک شده بودم .بعدها که بزرگتر شدم و  
 بعدها که عشقمو یافتم متوجه  
 شدم که لذت و ارضای جسمی در اضای روح حل شده و این دو از هم جدا نیستند .سکسی  
 لذتبخشه که ابتدا روح رو  
 ارضا کنه سپس تن رو .و من چون اکراه شدید از اون حیوون پیدا کرده بودم طبیعی بود که  
 از هیچ کارش لذت نبرده  
 باشم .آنقدر از  
 نظر روحی و جسمی خرد بودم که مغزم فرمان خواب داد بی آنکه خودم بخوام .وقتی بیدار  
 شدم هوا تاریک شده بود و  
 از سرو صدایی که از آشپزخونه میومد فهمیدم مادرم برگشته . بدون اینکه از جام پاشم  
 توی تاریکی به سقف خیره  
 شدم و باز خدارو شکر کردم که توی خونه ی امن خودمون هستم- .پاشو تنبل چقدر می  
 خوابی- بیدارم مامان- اه پس  
 چرا توی تاریکی نشستی و  
 دست برد و چراغ رو روشن کرد .نور چشمم رو زد:-خاموشش کن مامان لطفا- بیخود پاشو  
 دستو صورتتو بشور .  
 باباتم اومده میخوایم شام بخوریم .پاشو زود .و از اطاق بیرون رفت .پاشدم روی تخت  
 نشستم . تا پامو گذاشتم زمین  
 سرم گیج رفت .مجبور شدم یکم دیگه دراز بکشم .کمی که بهتر شدم حوله ی صورتمو  
 برداشتمو رفتم دستشویی.داشتم  
 صورتمو میشستم که صدای زنگ درو شنیدم .و صدای  
 پدرمو که به نیما میگفت درو باز کنه :نیما کی بود بابایی؟ گفت خانم همسایه ست .داشتم تو  
 ذهنم تکرار می کردم

همسایه... همسایه... خانم همسایه که فریادی خونه رو پر کرد- ...چرا جلوی دخترتون رو نمی گیرید؟ فکر نکنید می

تونید دخترتونو ببندید به ریش پسر من... معلوم نیست خانم کجا گند بالا

آورده که به این راحتی میاد زیر دست و پای پسر من میفته... هر اسون خودم رو رسوندم به سالن. مادر اون حیوون

ایستاده بود جلوی در و یکریز دری وری میگفت. پدر و مادرم هم با دهان باز و چشمانی متعجب بی اونکه عکس

العملی نشون بدند داشتند نگاهش می کردند- . دختر شما بی صاحبه ولی پسر من صاحب داره... نکنه چون فهمیدید ما

میخوایم بریم اروپا زندگی کنیم میخواید دخترتونو... پدرم رفت تو حرفش!

-خانم محترم این حرفها چیه میزنید اصلا راجع به کی دارید حرف می زنید - . راجع به کی؟ خب معلومه همین دختر خانم

زبون درازی که پشت سرتون ایستاده. با این حرفش همه برگشتند سمت من حتی نیما. من در حالیکه حوله رو بسختی

توی دستام میفشردم و رنگم هم اطمینان داشتم مثل گچ سفید شده بود هیچ جای انکار نداشتم. پدرم با صدای لرزان

پرسید: دخترم این خانم چی میگه؟

لال شده بودم. زدم زیر گریه و دویدم سمت اتاقم، توی اتاقم خزیدم زیر پتو، میخواستم پنهان بشم. دلم میخواست بمیرم

و این حال و روز پدر و مادرمو نبینم. دیگه بعد از این چطوری تو چشمهای پدرم نگاه کنم. چطوری مامانم منو تو

آغوشش جا میده.. چطوری نیما رو ببوسم، چطوری ..... سرم داشت میترکید. هنوز صدای اون افریته میومد که داشت

القاب خودشو به من نسبت میداد. نمی شنیدم پدر و مادرم چی میگند. بالشت رو برداشتم و رو سرم فشار دادم. آنقدر اینکارو ادامه دادم تا اینکه همه چیز محو شد. نه صدایی میشنیدم نه چییزی میدیدم.

مامان مامان مامان

\_ چیه عزیزم من اینجام، من چم شد مامان؟ تو بیهوش شدی دخترم.... دکتر میگه دچار یک شوک عصبی شدی

ظاهرا فشارهای شدیدی که امروز بهم وارد شده بود واز همه مهمتر واهمه ی که از عکس العمل خانوادم داشتم باعث

شده بود مغزم از کار بیفته

برای دقایقی و وقتی پدر و مادرم آمده بودند تو اطاقم که جریان رو از زبون خودم بشنوند دیدند که من مچاله شدم زیر

پتو و عکس العملی نشون نمیدم هر اسون منو رسونده بودند در مانگاه.

\_ مامان مامان من، من باید.....

\_ نمیخواه چییزی بگی فعلا بعدا حرف میزنیم.

\_ ولی من.... مادرم با تحکم گفت:گفتم بعدا حرف میزنیم

وقتی سرم تموم شد مادرم کمک کرد تا از تخت بیام پایین

پشت در اتاق پدرم ایستاده بود. تاب نگاه کردن تو چشمهای مهربونشو نداشتم. سرمو انداختم پایین و سلام کردم.

سلام بابایی بهتری؟

وای خدای من، من باعث سرافکنندگی چنان پدری بودم که حتی در این وضعیت از حال من غافل نبود. اشک تو چشمام

جمع شدو همونجا با خدای خودم عهد کردم که بعد از اینهرگز کاری نکنم که موجب عذاب خانواده م بشه.

توصیف اون روزها سخت و دردناکه برام. چندروز مدرسه نرفتم. تمام جریان رو برای مادرم گفتم. گفتم که سخت پشیمانم

از کاری که کردم. اونم همه چیز رو به پدرم گفتم. تا مدتی پدرم باهام سرسنگین بود که حقم داشت چه بسا هر پدر دیگه

ای بود خیلی بد برخورد میکرد و من از این لحاظ شانس آورده بودم که صاحب چنین خانواده ای بودم، اونها حتی بعد از

این جریان هم

نخواستند منو کنترل کنند چون در حضور هردوشون قسم خورده بودم دیگه از اعتمادشون سواستفاده نکنم. دوماه بعد

خونمون رو فروختیم و از اون محل رفتیم ومن دیگه پسرک رو ندیدم. در تمام سالهای آتی به هیچ کس اعتماد

نکردم. حتی از یک دوستی ساده هم هراس داشتم. اون اتفاق تلخ و بعد از اون مرگ پدرم و نیما باعث شد که روح و

جسمم تا این سن دست نخورده و بکر بمونه.

گلسا... گلسا... گلسا خوابی مادر؟ این گوشیت کشت خودشو از بس زنگ خورد.

چنان در خاطرات گذشته غرق شده بودم که صدای زنگ موبایلمو که کنارم بود نمیشنیدم. با صدای مادرم به خودم

اومدم. مهرناز بود.

-خانم خانما همیشه من باید دوساعتی تو صف باشم تا جواب بدی.. حالا راستشو بگو باکدوم دوست پسر حرف میزدی

و بلند بلند خندید.

منم واسه اینکه

حرمشو درارم گفتم با دوست پسر آفریقاییم که مثل خودت سیاهه... برخلاف انتظارم خندید) چه مهربون شده بود)

تو اگه این زبونو نداشتی....حالا ولش این حرفارو میخوام امشب شام پیام دنبالت بریم بیرون

\_ نوچ نمیشه..

\_ واسه چی؟

\_ نمیتونم خالتو تنها بزارم مخصوصا که نهارم خونه نبودم.

\_ اه اذیت نکن دیگه..خاله بنده خدا که قرماشو میخوره میخوابه...بیا دیگه مهمون منی علی هم هست...

\_ پس بگو چرا

خانم حاتم طایی شدند و خندیدم.این وقتهایی که با علی بود اجازه نمیداد دست تو جیبش کنه.

\_ بیا دیگه....

\_ حالا که داری خودتو میکشی از اصرار باشه.یک بوسه برام فرستاد و قطع کرد.برخلاف تصورم نزهت مخالفتی نکرد.

\_ برو مادر برات خوبه کمی تفریح چند وقتیه خیلی تو خودتی یکم حال و هوات عوض میشه)پس اون تغییر حالت منو

متوجه شده بود منو بگو چقدر سعی در حفظ ظاهر داشتم)

با بی میلی آماده شدم.تمایلی به رفتن نداشتم از طرفی هم میدونستم این مهرناز خیلی گیره.یک شلوار لی رنگ و رو

رفته بایک ماتتوی ساده پوشیدم.چشمامو یک ریمل سرسری زدم یک خط لب هم بدون رژ دور لبهام کشیدم.وقتی سوار

ماشین علی شدم)مهرناز اصرار کرد بیان دنبالم.. خودم ماشین نبرم(شانس آوردم تو ماشین تاریک بود والا بابت سرو

شکل‌گیر میداد بهم چیزی که اصلا حوصله شو نداشتم. علی کنار یک رستوران شیک و در عین حال دنج نگره

داشت. تازه وقتیکه پشت میز نشستیم نگاه مهرناز افتاد به من. اومد چیزی بگه که امونش ندادم: تورو خدا مهرناز گیرنده

که پامیشم میرما. اونم هیچی نگفت. داشتم منو رو نگاه میکردم که متوجه شدم مهرناز باچشم و ابرو داره چیزی از

علی میپرسه که اونم به همون صورت جوابشو میده. یک آن

شک کردم؛ چیزی هست بگید منم بدونم خب... بیهو هردوشون هل کردن: نه چی مثلا؟

\_من دارم از شما میپرسم انگار. تا اینو گفتم علی سرجاش ایستاد و با لبخند کسی رو صدا زد. من برگشتم) چون پشتم به

دربود(و رد نگاهشو دنبال کردم. بابک با یک کت و شلوار کاملا شیک درحالیکه لبخندی بر لب داشت به سمت ما

میومد. برگشتم و نگاه رنجیده ای به مهرناز انداختم؛ تو میدونستی نه؟

اینا نقشه بود همش نه؟ بگو واسه چی اینقدر مهربون شده بودی هرچی من میگفتم هیچی نمیگفتی. کیفمو برداشتم برم

که مهرناز دستمو گرفت و میون این دلخوریها گفت: اه من که همیشه مهربونم. از حرفش خندم گرفت با صدای مهرناز به

خودم اومدم:

\_تو غذای خودتم نباید بخوری چه برسه به غذای من یکی دو سال دیگه از دره‌مین رستوران تو نمیای) آخیش یکم دلم

خنک شد تا این باشه واسه من نقشه نکشه)

مهرناز درحالیکه اخم میکرد گفت: آخه علی جونم زن یکم تپل دوست داره مگه نه؟ علی بیچاره هم از رو ناچاری

سرتکون داد.

\_ گلسا خانم ما رو نمی بینید خوشید؟ برگشتم طرف بابک:

\_ البته که ب... که نگاهم به مهرناز افتاد البته که نه. و خودمو با سالاد مشغول کردم. کاملاً از رفتارم معلوم بود که هیچ

میلی به هم صحبتی باهاش رو ندارم ولی اون ول کن نبود. از کارم از اینکه قصد ادامه ی رشته مو دارم یا نه از اینکه

به ادامه ی تحصیل تو اروپا فکرمیکنم (پانه) خودش قصد داشت واسه دکترا بره انگلیس (حرف زد و حرف زد. وسط

حرفهاش رو کردم به مهرناز؛ بهتر نیست بریم؟ دیر شد. مهرنازو چاقو میزدی خورش در نمیومد. علی رفت که حساب کنه

در همین موقع بابک رو کرد به من: گلسا خانم اجازه میدید من شمارو برسونم؟ مسیرم از اون طرفه میتونم شمارو هم

برسونم) این حتی میدونست من ماشین نیاوردم. (اصلاً حوصله ی این چیزها رو نداشتم باید آب پاکی رو میریختم رو

دستش؛ البته که اجازه میدم. کم مونده بود چشمهای مهرناز از حدقه بزنه بیرون. وقتی برای خدا حافظی میبوسیدمش یک

نیشگون از بازوش گرفتم.

\_ آخ نکن ببشرف حالا علی جاشو ببینه فکرمیکنه من بایکی دیگه بله... فکردی فقط

خودت بلدی واسه دیگران آتش پیزی واسا روغنس کمه هنوز و یک نیشگون دیگه ازش گرفتم. بلندگفت آقا بابک گلسا

کارتون داره. بابک هم که کمی اونورتر داشت باعلی حرف میزد سراسیمه خودشو رسوند: جانم گلسا خانم) تو دلم گفتم

خدا جانتو واسه مامانت نگه داره\_ (هیچی اگه ممکنه بریم.



\_ چشم بریم. خدا حافظی کردیم. داشتم در ماشین رو باز میکردن که چشمم خورد به مهرناز که دو انگشتش رو

به صورت (۷وی انگلیسی نشون داد) و خندید. سرمو براش تکون دادم و تو دلم گفتم یک پیروزی نشون تو و این آقا

بابک بدم و سوار ماشین شدم. صبح مهرناز امون نداد چشمهامو بازکنم:

\_ بگو زود باش... چه اتفاقی افتاد دیشب؟

خوابآلود جوابشو دادم: قرار امشب عقدکنیم.

\_ دیوونه خودتو بذار سرکار... منکه سرکار هستم میخوام دست تورو بند کنم که وقت آزاد نداشته باشی واسه کسی

توطعه بچینی.

\_ باورکن من نمیدونستم این قراره بیاد...

\_ مهرناز خفه میشی یا پیام خودم خفت کنم؟

\_ اه چه خشن حالا بده دوستت به فکر....

رفتمتو پرش: لازم نکرده تو به فکر من باشی بار آخرت باشه واسه من از این خوابها می بینی ها دفعه ی دیگه جدا ازت

ناراحت میشم.

\_ آخ جون یعنی ناراحت نیستی الان ازم دیگهو خندید. یک لحظه که

چشمامو روهم گذاشتم قیافه ی بابک اومد جلوم.

\_ گلسا... گلسا،

\_ ها چیه؟ و بابک رو از ذهنم پس زدم.

\_ گفتم یک ساعت دیگه میام دنبالت..

\_ کجا بریم؟

\_تو خوبه نمیخوای و حواست اینقدر پرت شده اگه میخواستی چکار میکردی...حتما...

\_مهرناز زرزرزرز

\_بابا ok

قراره بریم دنبال کارهای خاله دیگه راستی یک خبر خوب، پسر خالم تو همون شهریه که اون  
پروفسوره که تو گفتی  
هست، ما میتونیم

مدارک پزشکی خاله رو بفرستین براش بره نشون پروفسور بده.

-مهرناز گناه دیشبتو به این خبر بخشیدم، حالا هم خداحافظی کن میخوام برم آماده شدم ،  
مامانم تو آشپزخونه پشت میر

نشسته بود و به فنجون خالی زل زده بود ،

-به چی خیره شدی خانم خانما؟ و یک بوسه روی بینیش انداختم

هیچی مادر

-مامان باز رفتی تو فکر؟ مگه قول ندادی فکر و خیال نکنی دیگه، قربونت برم

تا منو داری غم نخور باشه؟ و پریدم از هر دوتا لپش دوتا ماچ گنده کردم) خیلی از این کار  
بدش میومد و من برای

اینکه حواسشو پرت کنم اینکارو کردم)

-اه تو باز اینکارو کردی...تعریف کن دیشب خوش گذشت؟ کجا رفتید؟ چی خوردید؟

-شب تعریف میکنم واست، الان باید برم بیرون کار دارم،

بازم...

-مامان جان کار دارم حتما دیگ...بنده خدا چیزی نگفت و من با

بوق ماشین مهرناز پریدم بیرون،

-صد دفعه گفتم سر صبحی بوق نزن مردم صداشون در میاد،

-از خدایشون باشه مجانی از خواب بیدارشون میکنم،

-مهرناز میشه حرف نرنی میخوام چشمو ببندم یکم فکر کنم،

-به کی فکر کنی؟ بابک؟ و موزیانه نیششو باز کرد،

-اه خوب شد یادم آوردی و همینطور که رانندگی میکرد و میدونستم نمیتونه عکس العملی

نشون بده با کیفم یکی زدم

تو بازوش..

اونروز تا ظهر مشغول بودیم، یک کپی از مدارک پزشکی نزهت گرفتیم فرستادیم آلمان،

کارهای تمدید گذرنامه هامون

رو انجام دادیم، ظهر که برای ناهار پشت صندلیهای یک رستوران افتادیم دیگ نا نداشتیم،

سفارش غذا دادیم و گفتیم سالاد هامونو زودتر بیارند، مهرناز تند تند سالاد خودشو خورد

در حالیکه ب سالاد من

ناخنک میزد گفت:

میگم زنگ بزنگم به علی و بابک هم بیان..

-با دهن پر حرف نزن چون ممکنه لقمه تو گлот گیر کنه

-جون من گلسا زنگ بزنگم؟ دلم برای علی یه ذره شده

-بعد از اینجا برو ببینش منم میرم خونه،

-گلسا..

-گلسا و زهرمار یه چیزی بخوریم بعد تو برو هر غلطی دلت میخواد بکن،

بعد از ناهاد علیرغم اصرار مهرناز که برم خونشون رفتم خونه، دوست نداشتم نزهت و زیاد

تنها بزارم، آروم و بیصدا

رفتم پشت در اطاقش، لای درو کمی باز کردم

و نگاهش کردم، از بعد از مرگ نیما و پدرم به ترس بیمار گونه ای دچار شده بودم بطوریکه گاهی شبها پاورچین

پاورچین میرفتم بالای سرش و به نفسهایش گوش میدادم، میخواستم مطمئن شوم که زنده است و نفس میکشد، گاهی هم

سرمو پایین تختش میگذاشتم و میخوابیدم، آرام به دستش که از زیر پتو بیرون بود بوسه ای زدم و رفتم اطاق خودم،

من معمولا بعد از ظهرها نمیخوابم، دراز میکشتم و فکر میکنم اغلب هم فکرهای

ازار دهنده، اونروز هم افتادم روی تخت، گوشی رو گذاشتم روسایلتو دکمه ی ضبط کنار تختو زدم:

خودم تنها، تنها دلم

چوشام بی فردا دلم

چوکشتی بی ناخدا

به سینه ی دریا دلم

در اندوه آهنگ غرق بودم که گوشیم تکون خورد، بدون اینکه ب صفحه نگاه کنم جواب دادم:

-بله..صدای مردانه ی بابک توی گوشی پیچید...

مهرناز گفت که رفتید خونه و منم فکر کردم ک میتونم ...و سکوت کرد

-سلام

-اوه سلام از منه، من گاهی اوقات فراموش میکنم که..و باز به من من افتاد

-مهم نیست

-خوبید؟

بله، مرسی، سکوت... سکوت.. منتظر بود که منم حالشو بپرسم ولی من کاملا ساکت شدم حتی سعی کردم صدای

نفسهامم ب گوشش نرسم،

-کار بدی کردم زنگ زدم؟

-نمیدونم ( در واقع هم نمیدونستم)

-گلسا من... من...

-من چی؟ راحت حرفتو بزن لطفا،

و اون هم راحت حرفشو زد، مثل اینکه تمام انکار های من طی این مدت اونو حریص تر کرده بود،

-میخوامت گلسا.. گلسا میخوامت

-بابک شروع نکن باز، خواهش میکنم

-دست خودم نیست اگر تو جای من بودی اینو ازم نمیخواستی..

شاید واقعا راست میگفت، شاید اگر من کسی رو میخواستم حاضر بودم برای به دست آوردنش همه کار بکنم، اما فعلا

این اون بود که منو میخواست،

-گلسا باید ببینمت،

-نه

-خوهش میکنم، و جواب من

باز نه بود. لحظاتی سکوت کردیم، میتونستم صدای نفسهاشو بشنوم، یک آن به یاد دیشب و گرمای تنش افتادم و بی

اختیار گفتم:

-باشه

باشه؟

تعجب کرده بود، نمیدونستم چرا عقیده ام عوض شد ولی اینقدر باهوش بود که بدونه اگر لحظاتی تعلل کنه ممکنه نظرم

عوض بشه برای همین سریع بعد از اینکه قرار و اوکی کرد ارتباط و قطع کرد،

چشمامو بستم و سعی کردم یادم نیاد که چیکار کردم، ولی نشد، توی ذهنم

میومد که چرا درحالیکه هیچ حسی بهش نداری دعوتشو قبول کردی... گلسا نکن میخوای با احساساتش بازی

کنی... وجدانم داشت محاکم میگرد در حالیکه من واقعا چنین قصدی نداشتم، با خودم گفتم:

- اه لعنتی دیگ نمیخوام برای هر کاری دنبال چراهاش باشم... خسته شدم.. خسته شدم... خسته شدم.. اینقدر این کلمه رو

تکرار کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

با صدای زنگ در چشمهامو باز کردم، بعد هم صدای مادرم میومد که داشت با یکی حرف میزد،

- آره تو اطاقشه... فک کنم خوابیده

یک دقیقه بعد در اطاقم باز شد و زلزله وارد شد

- پاشو بینم امشب قرار داری بعد گرفتی خوابیدی.. پاشو زود..

صاف سر جام نشستم:

- این علی هم انگار مثله خودت تو سازمان سیا درس جاسوسی خونده.. آره؟

- بیخود پشت سر علی جون من حرف نزن این بابک بیچاره انقدر ذوق زده شده بود که تا تو بله رو گفتی زنگ زد بود

به علی حالا خوبه تو بله پای سفره عقدو نگفتی والا..

رفتم تو حرفش:

-حالا تو واسه چی اومدی اینجا؟

-اومدم نذارم تو با اون ریخت دیشبی امشب بری سرقرار

-یالازود بجنب زود برو خونتون اگه به این نیت اومدی

پرید روم و درحالیکه میخندید گفت:

تو غلط میکنی منو بیرون میکنی اصلا من واسه دیدن خاله اومدم اسکل ل ل...ل

و دوید سمت در اطاق، تا توس سالن دنبالش دویدم، اونم در حالیکه

جیغ میزد رفت پشته سر مامانم قایم شد:

-خاله.. خاله...این میخواد منو بخوره

مامانم هم غش غش خندید:

-مگه دختر من لولو خور خورست..

-والا خاله این از لولو ترسناکتره

دوباره رفتم طرفش که با خنده دستاشو برد بالا:

تسلیم بابا تسلیم..

\*\*\*\*\*

اونشب وقتی پشت میز رو به روی هم نشستیم با ولع عجیبی بهم خیره شد، تا بحال منو با

این همه آرایش ندیده بود (

بالاخره مهرناز کار خودشو کرد.)

خیلی زیبا شدی...و دستشو آورد جلو و دستمو بین دستهایش جا داد، آروم دستم رو از زیر

دستهایش کشیدم بیرون،

نکن لطفا این کارو

-دست خودم نیس گلسا باور کن، تا میبینمت دلم میخواد لمست کنم، دلم میخواد پیشم باشی همیشه، دلم میخواد بوت کنم

گلسا درست مثل یه گل...

دیدم اگ جلو حرفاشو نگیرن ممکنه کارو ب جاهای باریک بکشونه:

ولی من هیچ حسی... نذاشت جملمو کامل کنم،

-نگو این حرفتو حتی اگ واقعیت باشه بازم نمیخوام بشنوم خواهش میکنم، و من سکوت کردم، خدایا یعنی این واقعا

منو دوست داره؟ یعنی ممکنه این مرد آرزو های من باشه؟ آیا این همونیه که میتونم بهش تکیه کنم سرمو بزارم رو

شونه هاش و گریه کنم؟ اگ این همونه پس چرا ته قلبم هیچ احساسی پیدا نمیکنم بهش؟ چرا اصلا دعوتشو قبول

کردم... خدا... خدا... اینقدر در این افکار غرق بودم که متوجه نشدم دوباره دستمو گرفته، نگاهش کردم، آنقدر اشتیاق

توی چشمهایش بود که دلم نیومد دستمو پس بکشم، حتی موقع غذا خوردن هم دستمو ول نکرد انگار میترسید من فرار

کنم، رو کردم بهش:

ممکنه دستمو ول کنی البته اگ نمیخوای هردوتا غذاها رو خودت بخوری،

خندید: من خودم تو دهنتم میکنم، گستاخانه نگاهم کرد و حرفشو ادامه داد:

البته از دهن خودم میریزم تو دهنتم...

سرخ شدم و سرمو پایین انداختم:

-نه... خیلی ممنون من ترجیح میدم با دستهای خودم غذا بخورم.

تا پایان غذا دیگ حرفی بینمون رد و بدل نشد، توی ماشین که نشستیم فوری ضبطو روشن کرد:

اگه همصدام بودی.. اگه همصدام بودی



هیچی حریفم نمیشد...کوه آگه رو شونه هام بود کمرم خم نمیشد  
 تو آگه خواسته بودی...آخ...تو آگه خواسته بودی...تو آگه مونده بودی...  
 در حس آهنگ فرو رفتم از فرصت استفاده کرد همینطور که دنده رو عوض میکرد دستمو  
 گذاشت رو دنده دسته  
 خودشم گذاشت رو دستم، علیرغم میل اعتراضی نکردم، اونم سکوت منو دید دستمو یک  
 فشار محکم داد، بی اختیار  
 گفتم: آه

-جونم...عزیزم...

نمیخواستمش، اینو مطمئن بودم ولی در اون لحظه نمیخواستم به چیزی فکر کنم...هیچ چیز،  
 نیاز داشتم کسی کمی ناز  
 و نوازشم کنه...کسی کمی لوسم کنه، برای همین عضلات منقبضمو آزاد کردم و گذاشتم هر  
 کاری میخواد بکنه،  
 اونم حس کرد که از اون سر سختی اولیه خبری نیست، همینطور ک دستم زیر دستش بود  
 با انگشتهام بازی میکرد،  
 دستمو تو دستش میگرفت و مشت میکرد، با اینکارش رختی توی تنم پخش میشد،  
 هردوتامون ساکت بودیم و اون  
 در سکوتش به نوازش دستام ادامه میداد، خودمو روی صندلی کاملا رها کرده بودم،  
 چشمهامو بستم و به صدای  
 نفسهای گوش سپردم، ناگهان ماشین ایستاد و تا من چشمهامو  
 بازکردم که ببینم چه اتفاقی افتاده منو به سمت خودش کشید و حریصانه لبهامو کشید  
 تودهنش.  
 همون حس دفاعی به سراغم اومد. خودمو منقبض کردم و سعی کردم دورشم ازش.  
 محکم منو گرفت:

عزیزم..... عزیزم..... عزیزترینم.... آروم باش و بذار من بالاترین لذت دنیا رو بهت بدم.

لجوجانه گفتم: نمیخوام

- اما من میخوام و مطمئنم اگه تو بذاری ادامه بدم توهم خواهی خواست.

یهوازدهنم در..... رفت اینجا..... وسط خیابون؟) خاک برسرت گلسا حالا این پیش خودش چی فکر میکنه نه به انکارت

نه اینکه میگی توخیابون جاش نیست (ولی برخلاف تصورم از حرفم ذوق کرد:

بریم خونه ی من؟) خبرداشتم که به تنهایی زندگی میکنه ولی خودمو به ندونستن زدم)

پس خانوادتون ؟

- عزیزم من تنها زندگی میکنم بریم؟

نمیخواستم برم. اونم درحالیکه شناخت چندانی ازش

نداشتم. ولی خسته. خراب... و داغون.... چشمهاموبستم و سرموتکون دادم و گذاشتم منوبره درحالیکه نمیدونستم چی

درانتظارمه.....

تمام نیم ساعت بعدی رو تا زمانیکه جلوی یک ساختمان سه طبقه ی سفید رنگ توقف کرد در سکوت گذراندم.

ولی در تمام این مدت دستم توی دستش بود.

وقتی از ماشین پیاده شدم نگاهی به ساعت گوشیم انداختم. ساعت ده بود. خیالم از نزهت راحت بود.

بهش گفته بودم که ممکنه تا ساعت دوازده بیرون باشم.

از بعد از جریان اون پسرک همه چیز رو بهش میگفتم حتی الان هم میدونست باکی بیرون رفتم.

بابک در ورودی ساختمون روباز کرد و عقب کشید:

بفرمایید.....عزیزم خیلی خوش اومدی.

واحد اون همون طبقه ی اول بود برای همین نیاز به راهنمایی نبود.

از در آپارتمان که تورفتم بوی گل مریم در مشامم پیچید.

بالذت یک نفس عمیق کشیدم.

-از موقعی که فهمیدم گل مریم دوست داری هر روز مریم میخرم...

برگشتم و نگاهش کردم ،داشت بالذت نگاهم میکرد.یعنی اینقدر دوستم داشت!!

-بیا بشین عزیزم منم برم یک چیزی بیارم بخوریم.

نشستم ونگاهی به دوروبرم انداختم.

آپارتمان جمع وجوری داشت بادکوراسیون کاملاساده.

میدونستم از نظر مالی مشکلی نداره. پدرش صاحب دوتا کارخونه لوله سازی بودکه مدیریت یکی از کارخونه هاهم

باخودش بود ولی باین حال انگارسادگی روترجیح میداد.

بابک درحالیکه لباسشو عوض کرده بود ویک تی شرت کرم رنگ آستین کوتاه ویک شلوارلی پوشیده بود وفنجونی

پرازبستنی در دست داشت اومدکنار من نشست:

عزیزم نمیخوای ماتتوت رودر بیاری!؟

نمیدونستم در بیارم یانه!

زیر ماتتوم یک بلوز کاملا تورمشکی آستین بلندبایک شلوار جین مشکی پوشیده بودم.

بلوزم کاملا توری بود.بطوریکه سوتین مشکیم از زیرش پیدا بود به همین دلیل مردد بودم در بیارم یانه شاید به قول

مهرناز واقعا اسکول بودم)وای اگه الان مهرنازمیفهمیدمن کجام)....

-بده من ماتتوتوعزیزم آویزون کنم.

منم بلندشدم ایستادم وماتتومودر آوردم.

دست دراز کرد ماتتومو بگیره که نگاهش روی سینه هام خیره موند.

همزمان باماتتودستموگرفت ومنوبه سمت خودش کشید. افتادم تو بغلش.

ماتتوروانداخت زمین ومنوکاملا به آغوش کشید وکنارگوشم زمزمه کرد:

-گلسا.....گلسای من.....عزیزکم.....میخواهم بوت کنم ومحکم منوبه خودش فشرد.

پسش زدم:

ماتتوموچروک کردی..... درضمن بستنی هم آب شد.

خندیدورفت که ماتتورواویزون کنه.

منم دوباره نشستم وكاسه ی بستنی روکشیدم جلوخودم

قبل از اینکه بیاد بشینه ضبطی روکه کنار تلویزیونش بودروشن کرد یک آهنگ بیکلایم ملاییم گذاشت.

اومددوباره کنارم نشست.

درحالیکه قاشق بستنی روبه طرف دهنم میبردم روکردم بهش:

واسه خودتون بستنی نیاوردید؟

-چراآوردم....وقاشق روازدستم گرفت وبستنی روگذاشت دهن خودش.

قاشق خالی روپرکردوآوردسمت دهن من.

-انتظارداری دهنموبازکنم؟

-انتظارندارم چون میدونم بازمیکنی.

خیلی ازخودمطمئن بود.

شایدهم حق داشت از خودش مطمئن باشه آدمی چون اون

خوشتیپ،تحصیلکرده...پولدار...شایدحق داشت..

دهنمو بازکردم ولی اون قاشق رو کردتودهن خودش منو به سمت خودش  
کشیدولیهاشورولیهام گذاشت وبستنی توی

دهنشوریخت تو دهنم.

علیرغم سردی بستنی داغ شدم.

دوباره اینکاروتکرارکرد.

سه قاشق بستنی به همین ترتیب خوردیم.

آخرین بارکه تودهنم بستنی ریخت نداشت دهنموبیندم وبستنی رو قورت بدم همزمان  
بابستنی زبونشم کردتودهنم

.زمزمه کردم:

-بذار قورتش بدم دارم خفه میشم

-باشه ولی به شرطی که زبون منم باهش قورت بدی.

بستنی رو فرودادم:

-لال میشی اونوقت که و خندیدم.

-فدای خنده هات عزیزدلم... وکاملا منودر آغوش گرفت.

چنددقیقه ای توبغلش بودم بی اینکه کاری کنه.

گرمای تنش رو کاملاً حس میکردم همینطور صدای قلبشو.

دستشو آرام توی موهام کرد.

انگشتاشومثل شونه توی موهام بالاپایین میکرد.

همیشه ازبچگی دوست داشتم یکی توی موهام بازی کنه.

اینکارش داشت منوسست میکرد .دیگه از اون اقباض همیشگی عضلاتم خبری نبود.

سرمو آورد بالاوتوی چشمهام خیره شد.

چشمهای سیاه و گیرایش پرازشوق خواستن بود تاب نیاوردم و چشمهامو بستم.  
 -به من نگاه کن..... گلسا به من نگاه کن....میخوام وقتی میبوسمت نگاهت تونگام باشه.....

نگاهش کردم. منومحکم به خودش فشرد و درحالیکه توچشمهام نگاه میکرد لبهاموتودهنش  
 جاداد زبونشویرون  
 آوردوروی لبهام زبون زد.

زبونشو به حالت دورانی روی لبهام میچرخوند. دوباره لبهامومکید.  
 درتمام این مدت لبهامو بسته بودم. کنارگوشم زمزمه کرد:  
 -عزیزم..... نازکم..... دوستت دارم.... دوستت دارم....  
 دهنتو بازکن زبوتو میخوام.

انگار مسخ شده بودم هرکاری میگفت میکردم. زبونموناشیانه درآوردم اونم فورابین لبهاش  
 قفلش کرد.  
 حریصانه زبونمومیکیدتودهنش میکردودرمیاورد.  
 درهمین حال انگشتهاشواز بالاتا پایین توی گودی کمرم میلغزوند.  
 خیییییلی داغ کرده بودم. کنارلبم زمزمه کرد:  
 گل من نمیخوای ببوسی منو؟  
 -بلدنیستم...  
 -یادت میدم... هرکاری میکنم توهم بکن..... باشه؟  
 سرموتکون دادم خیلی آروم روی لبهامو بوسید.  
 چندبار اینکاروتکرار کردو کم کم زبونشوفرستادتودهنم مکش بزن گل نازمن.... مک بزن بهم  
 لذت بده  
 گلسا.....میخوامت....میخوامت....

اینقدر لحنش تحریک کننده بود که بی اختیار شروع به مکیدن کردم اونم زبونشو تودهنم میچرخوند...

-گلسا...گلسا...میخوام.... آب دهنتمو میخوام.... بده... عزیزم.... اوه گلسا.....

نمیتونستم منظورش چیه اونم اینوفهمید.

روی مبل خوابید و منو کشید و خودش:

-تف کن تودهنم خوشگلم.... تف کن...

سرمو خم کردم روش. زبونشو گرفت زیر دهنم و من هرچی آب دهن داشتم تودهنش خالی کردم

-جوووووون..قربونت برم من خانومی من.....جوووون

پاهامو انداخت بین پاهاش و منو کامل روی خودش خوابوند.

وحشیانه لبهای همومیکیدیم. زبونش در آورد روی چونمو تا گردنمو چندبار لیس زد.

سرمو چرخوند یک طرف و رفت سراغ لاله ی گوشم

-ام م م چه خوشمزه است چقدر تو خوشمزه ای عسلک عسل من....

تازه وقتیکه داشت پشت گوشمولیس میزد فهمیدم چقدر به این ناحیه حساسم

-آه ه ه ه

-جوووون بگو بازم آه بکش ناله کن برام.... جیغ بزن گلسا..نگیر جلوی خودت و باشدتو بیشتر بر لاله ی گوشم میکید.

احساس کردم دارم خیس میشم.

ناگهان گفتم- بشین روم عزیزم میخوام بلوزتو در آورم...

-نه.... بابک نه...

نه یعنی چی بشین میگمت.... نشستم روسینه ش اونم دستمو بالابرد و بلوزمو بیرون کشید.

دستاشوبر دپشت که بندسوتینمو بازکنه... بادستها مانعش شدم.

-گلسابذار لذت ببریم....بذار باهم لذت ببریم وسوتینموباز کرد وپرتش کرد روی زمین.  
 خجالت کشیدم خواستم روش بخوابم که تتونه سینه هاموبیینه که بادستهایش نگهم داشت:  
 بذار خوب نگاهت  
 کنم....بذار.....بلندشد نشست حالاکاملا روبروی هم بودیم.  
 سرشوبه موازات سینه هام پایین آورد وبه آرومی نوک سینه چپمو تو دهن کرد.انگار جریان  
 برق

بهم وصل کرده باشند :آخ.....آه....

آخ من جریترش کرد.

سینه سمت راستموتومشتش جا داد و اون یکی روهم باولع میخورد.

-بابک نکن..... بابک...آه....

-میکنم عزیزم... مال خودمه... میخوام لهشون کنم... میخوام کارهای دیگه هم باهات  
 بکنم..خانمم...عزیزرزم...عشق

من...تحریک بودم واین حرفهایش منوبیشترتحریک میکرد.

خودشم معلوم بودحسابی تحریک شده منوچرخوند زیر و خودش اومد رو دست برد زیر سینه  
 هام و بهم

نزدیکشون کرد.همزمان نوک هردو رو به دهن گرفت.

-آخ.... وای....

-جونم م م م... عمرم....خوشت میاد؟آره ؟بخورم بیشتر؟

منتظر جواب من نشد و مثل بچه ی گرسنه ای که با آخرین توانش سینه ی مادرشو مک میزنه  
 سینه هامو مک

زد.میمکید میلیسید..میویید....کاملا خیس شده بودم بلند شد نشست و تی شرتشو  
 درآورد.



سینه ی نسبتا عضلانی پرمویی داشت.

همینطور که روم نشسته بود بالبهاش یک بوسه

برام فرستاد و دوباره افتاد روم. حالا بالاتنه ی هردومون لخت بود. سینه اش روی برجستگی  
سینه هام بود و حرارتمون  
داشت آتیشمون میزد.

\_ عزیزم... عزیزم... باورم نمیشه... تو توی بغلم باشی... زیرم خوابیده باشی.. گلسا  
میخوامت... میخوام تصاحبت  
کنم... میخوام مال من بشی...

صداش کاملا تغییر کرده بود و به تندی نفس نفس میزد و درحالیکه لبهامو میبوسید حرفشو  
تکرار کرد:

میخوام مال من بشی گلسا... وحشت کردم این چی میگفت؟

بابک منظورت چیه؟

\_ میخوام خانم من بشی گلسا... میخوام زن من بشی... همین الان...

\_ دیوونه شدی بابک...

\_ آره.. دیوونه تو.. تو دیوونم کردی مدتهاست دیوونم کردی... و دوباره وحشیانه منو  
بوسید. منو میبوسید و

میبویید، خودشو روم تکون میداد.

برجستگی وسط شلوارشو روی پاهام حس میکردم و وقتی دست برد که زیپ شلوارشو باز  
کنه سعی کردم پسش

بزنم. حتی تو این حالش هم متوجه شد که زیاده روی کرده:

باشه.. باشه... هرچی تو بگی.. هرچی تو بخوای... فقط بذار لخت شیم کاملا... داغی تنمونو حس  
کنیم... باشه عزیزم؟

بدون اینکه منتظر جواب من باشه شلوارشو درآورد، دست بردو شلوار منم از پام کشید، خواست شورتتم دربیاره

دستاشو گرفتم، خودشو انداخت روم ودر حالیکه لبهامو میمکید دم گوشم زمزمه کرد: نازنینم...

قشنگم... احساس کردم با یک دست شورتشو کمی پایین کشید... شورت منم.. مماس شدیم باهم. داغی، خیسی و

برجستگی بدنشو لمس میکردم، خودشو به من میمالوندو

در همین حال که سینه هامو میخورد، لذت وحشتناکی رو توی تک تک سلولهای بدنم حس میکردم. مطمئن بودم یکم

دیگه خودشو به من بمالونه ارضا میشم. اونم به تندی خودشو بالا پایین میکرد

\_ اه... عزیزم... عشق من... از لذت نالیدم:

\_ بابکککک

\_ جونم عزیزم.. جون بابک... عمر بابک... ام م م داشتم ارضا میشدم. دوتا تکون دیگه... آه... چه رختی... چه

آرامشی... سست شدم... شل شدم...

\_ ببوس منو بابک... ببوس... سفت

درآغوشم گرفت و به فاصله ی کمی بعد از من ارضا شد. کنار گوشم زمزمه کرد:

نازنینم... دلبرکم دوستت دارم.....

دوباره منو بوسید و به آرامی بغلم کرد. سرش رو روی سینه ام گذاشت و چشمهاشو بست، حالا که از خواهش تن فارغ

شده بودم پشیمانی به سراغم اومده بود، باینحال حس آرامش عمیقی داشتم دستهامو بردم تو موهاش و نوازشش

کردم، یک نفس عمیق کشید و بی اینکه

چیزی بگه بیشتر خودشو بهم فشرد. بعدها در عشق بازیهایی که با عشقم کردم بهم گفت که زنها قبل از عشق بازی نیاز

به ناز و نوازش دارند و مردها بعد از اون. گفت که حس آرامشی که از نوازش بعد سکس به مردها دست میده فوق

العادت، من البته اونموقع این چیزها رو نمیدونستم ولی به طور ناخودآگاه داشتم نوازشش میکردم اونم خودشو به

من سپرده بود، دستشو آوردم بالا و ساعت رو نگاه کردم، ۱۱:۳۰ بود. صداش کردم: بابک  
\_ بریم... من خیلی دیرم شده....

نگاهم کرد: عزیزم همیشه امشبو بمونی پیشم؟

دماغشو بین دوانگشت گرفتم و یک فشار کوچیک دادم؛ میگند به فلانی رو بدی سراغ خونه ی کدخدا رو میگیره ها حالا

حکایت تو.. من اصلا نباید میومدم چه برسه شبم بمونم...

خندید و خودشو روم بالا کشید و دوباره لبهامو بین لبهاش گرفت، عجیب بود که بدم نمیومد.

دوست داشتم ادامه بده و حتی داشتم باهاش همراهی میکردم و لبهاشو میمکیدم... جوووون.... گلسای من... تو چقدر

شیرینی، دوباره داشتیم بهم می پیچیدیم و حتی کمی هم وسوسه شدم که شب بمونم:

\_ بابک نکن.. بسه دیگه.. پاشو لطفا... تا منو برسونی از ۱۲ هم گذشته...

ولی اون تو حال و هوای خودش بود:

\_ جوووون وقتی میگی نکن تحریکم میکنی که بکنم... میخوامت گلسا... خواهش می کنم عزیزم.. زنگ بزن بگو شب

نمیای... زنگ بزن...

\_ اذیت نکن بابک به مامانم بگم شب کجا میومم... و یک چیز دیگه نمیتونم شب نزهت رو تنها بزارم... پاشو لطفا، و

سعی کردم از زیرش پاشم.

\_باشه عزیزم پس صبر کن برم دستمال کاغذی بیارم تمیزت کنم که بتونی پاشی... تو دلم گفتم دیگه چی... فقط همین

مونده که دستمال بکشه وسط پام...

از روم پاشد و شورتشو بالا کشید. من سعی کردم نگاهش نکنم، تا

اون بلند شد منم با دو دست شورتمو بالا کشیدم با وجودیکه خیس بودم، دستمال رو آورد نداشتم بهم دست بزنه ازش

گرفتم و خودمو تا حدی تمیز کردم. نیاز به دستشویی داشتم ولی روم نمیشد ازش بپرسم کجاست اما انگار اون باتجربه

تر از این حرفا بود.

\_عزیزم دستشویی اون درآخره ته راهرو...\_

بعد اینکه آماده شدیم قبل از اینکه از در بریم بیرون منو به طرف خودش کشید و در آغوشم گرفت. به نرمی بوسید منو:

\_مرسی عزیزم امشب یک شب فراموش نشدنی بود واسه ی من...\_

با پرویی گفتم: میدونم و خندیدم. اونم خندید دستشو انداخت دور کمرم و از در بیرون رفتیم، تو ماشین که نشستیم طبق

معمول فوری ضبطو روشن کرد:

ای که بی تو خودمو تک و تنها میبینم

هرجا که پا میزارم تورو اونجا می

بینم

یادمه چشمهای تو پر درد و غصه بود

قصه ی غربت تو قد صدتا قصه بود

یادتو هرجا که هستم با من

داره عمر منو آتیش میزنه

دستهامو ول نمیکرد،

\_ عزیزم یکمی بیا اینورتر... درحالیکه با یک دست رانندگی میکرد با دست دیگش دستمو به لبهاش نزدیک کرد

وبوسید. انگشت اشارمو کرد تو دهنش و شروع به مکیدن کرد. انگار نه انگار این آدم لحظاتی پیش ارضا شده دهنش داغ داغ بود.

سعی کردم دستمو درآرم از دهنش چون داشت منم تحریک میکرد \_ اه بابک انگشتمو بده نمیدم مال خودمه... تازه چیزهای دیگه هم میخوام...

خواستم سربه سرش بزارم:

\_ مثلا چه چیزایی؟ اونم که تو جواب کم نمیآورد:

ام ام ام چیزهای خوشمزه.. چیزهایی که میشه زبون زد.. لیسید... بویید... مکید... و دوباره انگشتمو مکید. نه خیر این ول

کن من نبود امشب:

بابک

\_ جون دلم... جون بابک.. بگو...

هیچ حسی بهش نداشتم حتی مطمئن بودم جریان امشب لااقل از طرف من از روی هوس بود ولی وقتی با این لحن

جوابمو میداد حس غریبی بهم دست میداد. تا به خونه برسیم این با دستم ور رفت. کمی حرف داشتم که باهاش بزخم ولی

نه خودم نه اون تو حال و هوایی نبودیم که به چیزی غیر از سکس در این دقایق فکر کنیم.

\_ چی میخواستی بگی عزیزدلم؟

\_هیچی...بعدا میگم...

باشه عزیزم هرطور راحتی

قبل از اینکهاز ماشین پیاده بشم منو به طرف خودش کشید و لبهامو بوسید

\_نکن بابک این وقت شب یکی میبینه...

\_کاش امشب رو پیشم مونده بودی مطمئنم تا صبح خوابم نمیبره...

\_نمیشد...الان هم ولم میکنی برم؟عاقبت رضایت داد:

\_برو عزیزم ولی قبلش قرار فردا روپاکی کن بعد برو...فردا کلی کار داشتم،آخرین روز

مرخصیم بود،از پس فردا باید

میرفتم سرکار،باید بقیه ی کارهارو فردا سروسامون میدادم:

\_فردا گرفتارم خیلی هم گرفتارم

\_منم گرفتارم عزیزم ولی بازم برای تو وقت دارم...

\_باشه زنگ میزنم.

\_پس منتظر تماس میمونم...گلسا قبل از اینکه بری...دوستت دارم..

خدایا چی جوابشو بدم؟به دروغ بگم منم همینطور؟نه...،نمیتونستم..ترجیح دادم چیزی نگم

هرچند حس کردم منتظره

چنین چیزی بشنوه:

\_شب بخیر

\_شب بخیر عزیزم و یادت باشه که فردا منتظر تماسم...

آروم و پاورچین خزیدم داخل خونه،بی صدا رفتم داخل اتاقم.با لباس افتادم روی تخت و

لذت لحظات قبل رو مزه مزه

کردم.باید دوش میگرفتم ولی میدونستم صدای آب نزهت رو بیدار میکنه برای همین

موکولش کردم به فردا،چشمهامو

بستم و اونقدر لحظات هم آغوشی رو توی ذهنم مرور کردم تا خوابم برد.

وای...وای..باز صبح شد.باز روز شد...باز این زنگ گوشی لعنتی...

تو خواب و بیداری به خودم گفتم تو که میدونستی مهرناز مثل خروس صبح زود قوقولی قوقو میکنه خاموش میکردی

گوشی رو..،

باچشمان بسته جواب دادم:مهرناز بذار بخوابم ...خودم زنگ میزنم بهت..وقطع کردم.

سعی کردم دوباره بخوابم که باز صدای زنگش بلند شد،با عصبانیت جواب دادم:

\_بیشعور مگه نگفتم بذار بخوابم...

\_بیشعور خودتی دختره ی ایکیبری تو کی گفتی..ها؟

من الان زنگ زدم که..نکنه تو خواب گفتی ..ناگهان هوشیار شدم،پس اولی کی بود؟ نشستم ولیست تماس گیرنده ها رو

آوردم،حدسم درست بود،بابک بود\_ هوی ی ی خوی هنوز؟نکنه دیشب شبکاری داشتی؟آره؟وبلند خندید.

\_مهرناز خوابم میاد اصلا حوصله ندارم

\_اوه باشه بد اخلاق...بیچاره بابک)تو دلم گفتم اگه بدونی دیشب چقدرخوش به حال بابک شده نمیگفتی بیچاره بابک)

مهرناز بعد زنگ بزن میخوام یکم دیگه بخوابم و قطع کردم،چشمهاموبستم و سعی کردم بازبخوابم اما بی فایده

بود.حالا که بیدار شده بودم ذهنم به سمت دیشب میرفت.عجیب بود،راضی نشده بودم حالا که مزه شو چشیده بودم بازم

میخواستم و حتی دلم میخواست که بهش اجازه داده بودم بیشتر پیشروی کرده بود،توی تختم غلت زدم و دستمو روی

بدنم به گردش در آوردم. نقاط حساس بدنمو لمس کردم و با یادآوری لذت دیشب به اشتیاقم  
دامن زدم، دلم میخواست

بابک الان همین لحظه اینجا میبود و منو میون بازوانش خرد میکرد، دلم میخواست صدای  
خرد شدن استخوانمو زیر

فشار بدنش بشنوم... آه باز این زنگ زد لعنتی...

-بله؟

-سلام گلم... خوبی نازنینم؟ بازم میخوای بخوابی؟

خندیدم: نه و معذرت...

-مهم نیست عزیزم من نباید زنگ میزدم ولی طاقت نداشتم... من تمام کارهای امروزمو  
کنسل کردم میخوام امروزو با

تو باشم... و آرومتر زمزمه کرد: تمام روزو... میخوام تو بغلم باشی.. گلسا... عزیزم...

اون از من داغ تر بود انگار، خودمم میخواستم ولی نمیخواستم متوجه ی اشتیاقم باشه:

-میام دنبالت باهم میریم کارهاتو انجام میدیم بعدش میریم خونه ی من...

-نمیشه قراره با مهرناز برم) نمیخواستم از جریان بیماری مادرم مطلع بشه)

-بگو نیا خودمم میام دنبالت

-اونوقت میخواد پیله کنه که چرا نگفتم نیاد و از زیر زبونم حرف بکشه منم نمیخوام چیزی  
از رابطمون بدونه) هر چند

که اینقدر این دختر تیز بود که دیر یا زود میفهمید)

-پس تو برو کارهاتو بکن برای نهار همدیگه رو می بینیم خب؟

-بابک نمیدونم کارم چقدر طول میکشه

-هر چقدر هم طول بکشه من میخوام نهار رو با تو بخورم...

-باشه زنگ میزنم بهت،



بعد از خداحافظی پریدم

توحموم، سریع لباس پوشیدم و رفتم تو آشپزخونه، صبحونه روی میز بود ولی از نزهت خبری نبود، روی دفترچه

یادداشتی که به یخچال زده بودیم نوشته بود رفته خونه ی خانم فرهنگ (که از دوستان خانوادگیمون بود) و تا عصر

برنمیگرده و اگر من احیانا برای نهار خونه بودم و تو پراتنز اضافه کرده بود ک میدونم نیستی غذا تو یخچال هست،

صبحونه رو ایستاده در حالیکه خیالم راحت شده بود که نزهت امروز تنها نیست خوردم و زدم بیرون، قرار بود امروز

برم دنبال مهرناز، نزدیکی های خونشون زنگ زدم بیاد دم در، تا سوار ماشین شد شروع کرد:

-زود...زود...تعریف کن ببینم چیشد...

اصلا حوصله نداشتم، کمی هم سرم به خاطر بدخوابی درد میکرد:

-بعدا میگم برات

-اه بترکی توهم هی بعدا میکنی

-مگه من به چاقی توام که بترکم)نقطه ضعفش اندام کمی تپلش بود)

-توباز به هیکل من گیر دادی اصلا نمیخواد بگی منم از خدا خواسته:

باشه نمیگم...حالا هم بذار رانندگیمو کنم، تا ظهر سعی کردیم برای نهار روی صندلی های رستوران مورد علاقه ی

من نشستیم و داشتیم منو رو نگاه میکردین صدایی گفت:خانمها فسنجون اینجا حرف نداره...

هراسون به طرف صدا برگشتم، علی بود کنارشم بابک ایستاده بود که با لبخند نگاهمون میکرد، برگشتم و نگاهی به

مهرناز کردم، خانم درحالیکه نیشش از دیدن علی تا بنا گوشش باز شده بود با چشمانی بی گناه نگاهم کرد، فرصت نشد

حالش رو بگیرم چون بابک در حالیکه سلام میکرد کنارم نشیت و آروم زمزمه کرد: مگه قرار نبود نهار باهم باشیم؟

خواستم دلیل بیارم که گفت: مهم نیست عزیزم...مهم اینه که الان با همیم و به طوری که مهرناز و علی

نشوند دستمو از زیر میز گرفت.خواستم دستمو آزاد کنم که نگذاشت،

موقع غذا خوردن هم حاضر نبود دستمو ول کنه، باز دستمو کشیدم ولی زورم بهش نمیرسید، دیدم مهرناز داره با

استفهام نگاهمون میکنه، آروم گفتم ول کن لطفا نمیخوام این بفهمه، نگاهی به مهرناز کرد و دستمو ول کرد، بعد از

ناهار وقتی از رستوران بیرون اومدیم مهرناز رفت سوار ماشین علی شدو دستشو برام تکون داد) میدونست با من

تنها بشه حالشو میگیرم (بابک هم رو کرد به من : گلسا خانم من ماشین نیاردم زحمت رسوندن من میفته گردن شما،

و در جلو رو باز کرد و نشست)عجب برنامه ریزی(!!!!)

با علی خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم،خسته بودم و خوابم میومد، در اینطور مواقع خیلی ساکت میشدم، بی توجه

به بابک ماشین رو روشن کردم و راه افتادم، میدونستم داره نگاهم میکنه، گرمی نگاهشو رو خودم حس میکردم ولی

عمدا نگاهش نمیکردم، دکمه ی ضبطو زدم و در سکوت به صدای ستار گوش دادیم:

انگار با من از همه کس آشناتری

از هر صدای خوب برایم صداتری

آیینه ای ب پاکی سرچشمه ی یقین

با اینکه رو به روی منی و مکدری

تو حال و هوای خودم و آهنگ بودم ک صداشو شنیدم:

-گلسا... عزیزم... اتفاقی افتاده؟

-نه... فقط خسته ام خوابم میاد

-منم خوابم میاد بریم خونه ی من بخوابیم...

-من شمارو میرسونم خودم میرم خونه میخوابم... خندید:

-اه بانو لطفا اذیت نکن

-اذیت؟ من اگر پیام اونجا شما نمیذارید من بخوابم

-میذارم قول میدم، وسوسه شدم، نگاهش کردم، خوشتیپ بود... خوش قیافه بود و چشمان  
جذابی داشت... خوبم به

خودش رسیده بود، و از همه مهم تر بوی خیلی خوبی هم میداد، یک آن به این فکر کردم که  
با این بو خوابیدن باید چیز

جالبی باشه برای همین وقتی گفت بریم مخالفتی نکردم، چشمهامو باز کردم و برای چند لحظه  
فکر کردم تو اطاق خودم

هستم. من عادت دارم بیشتر اوقات روی پهلو بخوابم، اونم بیشتر روی پهلو چپ در حالیکه  
دست چپم زیر بالشته،

اونروز هم همینجور خوابیده بودم در حالیکه روم بدیوار بود، یادم نمیومد خودم روی تخت  
دراز کشیده باشم... این حتما

کار بابکه، آره... کار بابکه چون حلقه ی دستشو دور کمرم حس کردم، برگشتم، کنارم خوابیده  
بود و دستشو انداخته

بود دورم، آرام خوابیده بود، به پشت خوابیدم و سعی کردم اینو از خودم نپرسیدم که اینجا  
چکار میکنم... تو بغل یک

ادم غریبه...غریبه ای که هیچ حسی بهش ندارم و فقط مهربونیش و شهوت خودم اسیرم کرده، با یک تکون خورد و

حلقه ی دستسو تنگ کرد، سرشو چسبوند به گردنم و زیر لاله ی گوشمو بوسید،

-اه تو بیداری بدجنس...

-نه...تو تکون خوردی بیدار شدم

-اوه پس معذرت بیدارت کردم

-دیدى قول دادم بذارم بخوابی...خوب خوابیدی؟

-بله...مرسی

-پس بذار برم یک چیزی بیارم بخوریم تو هم یک آب به صورتت بزن کارت دارم..

وقتی از اطاق رفت بیرون منم رفتم دستشویی، وقتی برگشتم رو میز کوچک کنار تخت یک سینی دیدم با دوتا فنجون

قهوه و کمی کیک.

-عزیرم اگر قهوه رو با شیر میخوری برم بیارم

-نه...همینجوری خوبه

نشستم رو تخت اونم نشست کنارم و فنجون قهوه رو داد دستم، یک تکه از کیک رو زر سرچنگال و گذاشت تو

دهنم،(خدارا شکر نکرد اول دهن خودش)

از فکر خودم خنده م گرفت،

-به چی میخندی عزیزم؟

-هیچی

-مطمعنی هیچی؟مطمعنی یاد بستنی نیفتادی؟

اینبار بلند خندیدم، فنجون رو از دستم گرفت گذاشت رو میز،

منو به سمت خودش کشید و سرشو تو موهام فرو برد، همزمان داغی و خیسی زبونشو روی گردنم حس کردم، داشت

گردنمو میلیسید، دوباره همون حس رخوت و لذت رو حس کردم، آروم نک زبونشورو گردنم میکشید، از بالا به پایین

و از پایین به بالا، دست انداخت دور کمرم و در حالیکه هنوز داشت گردنمو لبس میزد منو رو تخت خوابوند، موهامو

زد کنار و گردنمو بدهن گرفت، آروم آروم با مکهای کوچیک رفت سمت لاله ی گوشم، وقتی لاله ی گوشمو دندون زد

احساس کردم دارم خیس میشم،

-گلسا...گلسای من...

-ام م م م

-جونم...خوشت میاد وقتی میمکم...میلیسم پشت گوشتو... آره؟...دقیقا فهمیده نقطه ی حساسم کجاست...

-بگو گلسا...بگو کجاتو دوست داری بخورم...بلیسممم...گاز بزنم...بمکم بگو عزیزم...با من راحت باش...بگو

نازنینم...

جای جواب بیشتر به خودم چسبوندمش، اونم مک زدنشو ادامه داد تا روی صورتم، تمام

صورتمو میلیسد و میکید تا رسید روی لبهام، روی لبهامو یک بوسه زد و کشید عقب، دوباره بوسید و کشید عقب،

چند بار این کارو تکرار کرد، اینقدر تحریک شده بودن که بار آخر نداشتم خودشو بکشه کنار، دست انداختم دور

گردنش و لبهاشو گرفتم تو دهن، اونم انگار همینو میخواست، سخت بهم پیچیدیم و لبهامون تو هم قفل شد، دستمو تو

موهایش فرو بردم و سرشو بیشتر به خودم فشار دادم، وای یی وحشیانه لبهامو گاز میزد:  
-گاز نگیر دردم میگیره...

و اون بیشتر گاز میزد، سرشو برد پایین تر و تو یقه ی بلوزم فرو کرد:  
گلساااااااا...آه گلسا...تو دیوونم میکنی لعنتی...دی...و...و...نم...میکنی و دست برد بلوزمو  
کشید،

-اینطوری نه...اینطوری پاره میشه

-باشه...پاره شه...خودم میخرم برات...و یقه ی بلوزمو گرفت و کشید.بلوزمو دو تکه شد و  
بدن لختم بیرون افتاد:

-دیوونه این چه کاری بود کردی...

-عزیزم من که گفتم دیوونم...دیوونه ی تو... و سوتینمو داد بالا و حریصانه به جون سینه  
هام افتاد، یک لحظه ترسیدم

ازش...اگر واقعا دیوونه میشد، اگر اونقدر تحریک میشد که نشه کنترلش کرد... اگر...ولی  
لذتی که از خورده شدن

سینه هام بهم دست داد فرصت فکر کردن رو ازم گرفت:

آه ه ه ه آخ خ خ آرومتر بابک...یواشتر...وحشی نشو...

ولی اون بی توجه به حرف من به کارش ادامه داد، میمکید...میویید...گاز میزد...نک سینه  
ی چپمو تو دهن کرد سینه

ی راستمو تو مشتت گرفت و محکم فشار داد، درد و لذت باهم به تنم ریخت:وای یی  
ی.....

-جونم...عزیزم...داد بزن برام...گلسا ناله کن...بگو بیشتر... بگو بازم  
میخوای...بگو بابک بیشتر فشار

بده...بگو

...کارهایش و حرفهایش شدیداً تحریکم کرده بود طوریکه خیس خیس شده بودم، غرق  
لذت بودم که

ناگهان از روم بلند شد، با تعجب نگاهش کردم که به سمت در اطاق میرفت، وقتی برگشت  
یه فنجون پایه بلند که توش

مایه شفافی بود تو دستش بود. فنجونو گزات رو میز اومد طرف من، بلندم کرد و بقایای بلوز  
و سوتینمو در آورد. دست

کرد شلوارمم کشید، تو دستش مثله یه عروسک بودم، لخت در حالیکه فقط یه شورت پام  
بود جلوش رو تخت دراز

کشیده بودم و عجیب بود که دیگ خجالت نمیکشیدم، انگشت کوچیکش رو زد تو فنجون و  
در حالیکه با ولع نگاهم

میکرد تو دهنم کرد:

-این همونه که گفتم میخوام به خوردت بدم....بخورش عزیزم....انگشتمم بخور...

انگشتشو مکیدم، عسل بود، باز زد توی عسل و کرد تو دهنم:

گلسا بمکش....بمک...اینبار دوتا انگشتشو عسلی کرد و گذاشت تو دهنم...بعد سه تا...

-گلسا...بمکش.... مک بزن...آه

سه تا انگشتشو تا آخر میکشید بیرون و دوباره فرو میکرد:

آخ..... خوشگلم.....آخ

در حالیکه سه انگشتش توی دهنم بود انگشت اون دست دیگه ش رو عسلی کرد و کشید  
رو لبهام، دستشو پس کشید،

افتاد روم و عسلهارو زبون زد،

-باز کن دهنتو.... گلسا عزیزم زبونمو بمک....بمک...

و من مکیدم با آنچنان قدرتی زبونشو میمکیدم که خودم تعجب کرده بودم، دوباره منو از  
خودش دور کرد، فنجونو

برداشت و زیر گردنم گرفت و کمی خمش کرد، عسل رو بدنم سرازیر شد، فنجونو آورد  
پایین تر رو سینه

هام... شکمم... نافم... گذاشت کنار ظرف و با زبونش تمام بدنمو از زیر گردن تا ناف لیسید،  
نرم نرمک میلیسیدو میرفت

پایین، ب نافم که رسید اول دورشو زبون زر و بعد زبونشو کرد توش.

-آخ... با... بک...

-جون... جون بابک... بگو چی میخوای... بگو چیکارت کنم... جون... جو و و و ون... آه بکش  
گلسا، ناله کن برام، ناله...

جفتمون شدیداً تحریک شده بودیم اونقد ک وقتی شورتمو آنچنان کشید که پاره شد  
مخالفتی نکردم،

-جو و و ون... چرا قایمش کرده بودی عزیزم... حیف این نیست... باز کن پاتو گلسا... باز کن  
...پاهامو محکم بهم فشار

میدادم، میترسیدم، میترسیدم کاری کنه که بعدا پشیمون بشم بازکن... عزیزم... بازش  
کن

-نه بابک... نه

دوباره ظرف عسل رو برداشت و وسط پاهام سرازیرش کرد، درحالیکه هنوز پاهام بسته بود  
سرشو وسط پام فرو کرد

و عسل هارو زبون زد، زبونش که بهم خورد آتیش گرفتم:

-وای ی ی بابک وای ی ی نکن... بابک... بابک بکن...

چنان لذت بی سابقه ای بهم دست داد که بی اختیار خودمو شل کردم، اونم تا جاییکه که  
میتونست پاهامو از هم باز کرد

و شروع به زبون زدن و لیسیدن کرد، انگشتشو عسلی کرد و روی کلیتوریسم مالید و  
گرفتش تو دهن، نالیدم:

-بابک... بیشتر... تندتر... محکم تر...

-جوووووون... خوشت میاد... جوووووو ووو وون لذت ببر عزیزم... لذت



تتونستم طاقت بیارم، کشیدمش بالا و بوسیدمش. در حال بوسیدن بلند شد و لباسهاشو درآورد، حتی شورتشو، وقتی

خودشو انداخت روم و پاهاشو وسط پاهام گذاشت تازه متوجه شدم چقدر تحریک شده، به سختی بهم پیچیده بودیم،

شدیدا لبهامو میمکید و خودشو روم تکون میداد، هر دو نفس نفس میزدیم، من کنار گوشش ناله میکردم:

ام م م م... آه ه ه ه

در حالیکه به شدت خودشو بهم میمالوند زمزمه کرد:

گلسا... عزیزم... نمیخواهی منو بمکی؟ بلیسی؟ غورتش بدی؟ این مال خودته... مال تو.. فقط و فقط مال تو... ببین

چیکارش کردی... برای اینکه نخوام چیزی بگم) چون نمیخواستم اینکارو بکنم (لبههاشو گرفتم تو دهنم و مکیدم،

- جووووون... عزیزم... بمک... جووووون... گلسا میخواست... میخوام احساس کنی با تمام وجود... الانم دارم حس

میکنم بابک....

- نه اینجوری نه... بذار گلسا... خواهش میکنم... بذار تصاحبت کنم... بذار یکی شیم... بذار عمق وجودتو حس کنم...

- نه... بابک نه... میدونستم چی میخواد ولی نمیخواستم بذارم تا اونجا پیشروی کنه... هنوزم داشت خودشو روم تکون

میداد، وحشتناک خیسی و سفتی و داغی بدنشو حس میکردم، هر دو غرق شهوت بودیم، شهوت تو یه نگاه... حرفها و

حرکاتمون موج میزر،

-گلسا...میخوامت...آه گلسا...عزیزم...عزیزدلم...گلسا نمیخوام اینجوری ارضا شم...نمیخوام اینجوری ارضا

شیم...بذار تصاحبت کنم...بذار به شدت سرمو تکون دادم،حتی شهوت زیاد هم نتونسته بود این فکر و در من از بین

بره که فقط عشقم میتونه منو تصاحب کنه، بابک به اوج شهوت رسیده بود، وقتی ممانعت منو دید منو به پهلو

برگردوند،

-میخوای چیکار کنی بابک؟

بی اینکه جوابمو بده در اغوشم گرفت لبهامو بوسید و خودشو از عقب بهم چسبوند:

-حالا که نمیزاری تصاحبت کنم اینو ازم دریغ نکن... خواهش میکنم...از فهمیدن منظورش وحشت کردم،

-نه...بابک نه...دیوونه شدی...خیلی دردناکه...نه ولی اون اونقدر تحریک بود که نه منو نمیشنید، با اولین تماس جیغم

بلند شد:

-نکن لعنتی...آه پاره شدم بابک...نکن

وحشیانه لبهامو گرفت تو دهنش و شروع به بازی کردن با سینه هام کرد، دستمو رو سینه اش گذاشته بودم که تتونه

بهم نزدیک شه ، کنار گوشم زمزمه کرد:

-گلسا...خوشگلم یکم آب دهنتو بده، لبهامو به دهنش نزدیک کردم،ولی سرمو روی کف دستش خم کرد و آب دهنم

روی کف دستش ریخت، دستشو برد وسط پاهاش و دوباره من از عقب به آغوش کشید، جیغم کشیدم،درد وحشتناک

بود، حس کردم تک تک سلول های بدنم از هم وا شدند، با دست راستم زدم تو سینه اش و سعی کردم ازش دور شم،

محکم در همون حالت گرفت منو : عزیزم....دلبرکم...دردش همین یکمه...الان عادت میکنی....تموم میشه... بذا ادامه

بدم باشه؟ منو با یک دست گرفته بود و با دست دیگه اش وسط پامو میمالید، دوباره بوسید منو و به مالیدنش ادامه

داد :اگ تو نخوای میکشم بیرون.... بکشمش بیرون؟ دوباره شهوتی شده بودم و از طرفی داشتم به دردش عادت

میکردم.اونم ذره ذره داشت پیشروی میکرد تا اونجا که دیگه جایی برای پیشروی نداشت، منو محکم گرفته بود و

درحالیکه لبهامو میبوسید گفت :دیدی گفتم عزیزم دردش تموم میشه....ببین همش توئه..تا آخر....و شروع به حرکت

دادن خودش کرد، دوباره درد برگشت هرچند که کمتر شده بود، داشتیم ب اوج میرسیدیم، نالیدم:

-با...بک...بابک...و دستمو گذاشتم رو دستش که وسط پاهام بود و محکم فشار دادم، سست شدم...شل شدم...بابک یه

لحظه از حرکت باز ایستاد و محکم منو بوسید:

-جون.... عزیزم...خوب بود؟

-خیلی.....

\_برمیگردی رو شکم؟

-اهوم...غلت زدیم و من به شکم خوابیدم و اون روم افتاد.. حالا که ارضا شده بودم عضلاتم سفت شده بود و درد

برگشته بود، اما بابک در اوج شهوت بود ، نمیتونستم مانعش شم، لبمو گاز گرفتم و نالیدم :بابک تمومش

کن....توروخدا تمومش کن...

-باشه عزیزم..صبر کن...ا...ا...لا...ن...اوه عزیزم... عشق من...عمرم...دوستت دارم...و درحالیکه سرشو روی سرم

میزاشت آروم گرفت....چند دقیقه ای به همون حالت موندیم، آروم روم خوابیده بود در حالیکه هر دو مون لخت بودیم،

بعد از لحظاتی در حالیکه زیر گوشم رو میبوسید توی گوشم زمزمه کرد:

-عزیزم....مرسی شیرینم

-پاشو از روم لطفا...و سعی کردم بدنمو تکون بدم، احساس کوفتگی شدیدی میکردم، تمام بدنم درد میکرد، بابک از

روم بلند شد، سعی کردم از جام تکون بخورم و با چیزی خودمو بپوشونم اما عضلات دست راستم منقبض شده بود،

نمیتونستم دستمو تکون بدم، به سختی برگشتم و به پشت خوابیدم، تا به این حالت دراومدم بابک دوباره خودشو روم

انداخت:

عزیزم....عزیزم....و بوسید منو، نالیدم:

-بابک توروخدا...پاشو تمام بدنم درد گرفته...همه جامم که کثیف کردی

-عزیزم الان میبرمت یه حموم داغ حسابی حالتو جا میارم، و پاشد از روم، ملافه ی روی تخت رو انداختم روم و

چشمامو بستم، احساس کردم لب داغشو ب گوشم چسبوند- پاشو خوشگلم وان آماده است...کمکم کرد از جام

پاشم، باوجود اینکه لحظاتی قبل زیر پاهاش بودم ولی از اینکه منوکاملا لخت دید خجالت میکشیدم، باهم وارد وان

شدیم، موهامو با گیره بالا نگه داشتم و بهش گفتم سرمو خیس نکنه، وای آب چه آرامشی داره...چه راحتی مخصوصا

که دستاشو کفی کرده و به آرومی روی بدنم تکون میداد:

-خوبه عزیزم؟ اذیتت که نمیکنم؟(به خودم گفتم اونموقع که پاره م میکردی اذیت بود نه حالا (...بابک برو بیرون لطفا

خودم میتونم بشورم خودمو...)

(کاملا لخت بود و حالا که شهوتش رفته بود معذب بودم تو این حالت ببینمش)

انگار درک کرد حالو :مطمعنی عزیزم؟ برم؟

-اهوم

-باشه هرچی تو بگی

وقتی رفت بیرون کاملاً توی آب دراز کشیدم، پشتم شدیداً درد میکرد، یک دست به پشتم کشیدم و هم آغوشیمو آوردم

تو ذهن، علیرغم اینکه درد کشیده بودم ولی لذت هم برده بودم .یعنی مرداینه؟ یعنی اون روابطی که اینهمه وحشت

داشتم ازش اینه؟ یعنی من همون گلساهستم وهنوزچیزی ازم کم نشده؟یعنی الان بابک بااین چیزی که پیش اومدراجع

به من چطور فکر میکنه؟

-عزیزم چیزی نیازنداری؟

بابک بودکه ازپشت درمیپرسید.

-نه مرسی. الان میام بیرون.

حوله ای روکه اونجابوده دورخودم پیچیدم ورفتم بیرون نه شورت داشتم و نه بلوز،شلوار وسوتینموپوشیدم ونشستم

روتخت.

-واو عزیزم نمیشد اینارم نپوشی....

-بابک ک ک یه چیزی بده بپوشم....

اومدطر فم:

نمیدم.. تازه اینارم بایددراری

خودموکشیدم کنار:توروخدا بابک نا ندارم

گرفتم تو بغل وموهامونوازش کرد:

باشه گلم... خیلی اذیتت کردم.... باشه بلندشداوزدر اورکنارتخت یک تی شرت داددستم  
گشادبود واسم ولی بهم میومد .

دستموگرفت ورفتم آشپزخونه

-واو ایناچیه بابک؟

رومیزکلی خوردنی ردیف کرده بود.

-باید تقویتت کنم..... آخه کاردارم حالا حالا ها باهات.....

باید باهش حرف میزدم روابطمون داشت خیلی نزدیک میشد .دلم نمیخواست حسابی روی  
من بازکنه باید باید میفهمید

که نباید ازمن انتظاری داشته باشه.ولی اونموقع نه جسمم میکشید نه مغزم موكولش کردم  
به بعد.

نشست پشت میزومنوروپاهاش نشوند.ازهرچی که رو میزبود اول تودهن خودش  
میکردبعدمن.

-بسسه دیگه من پاشم کم کم آماده شم برای رفتن.....

-اه.... یعنی چی؟شام میخوریم بعد برو

-دیرمیشه بابک.

-نمیشه پاشو یه زنگ بزن به مادرت بگودیرمیای.. یانه بگو اصلا نمیای....میگی؟

خنده ام گرفت: خیلی پررویی

-اوهوم اگه پررونبودم که توالان اینجانبودی

نز هت گفـت که چنـد بار زنگ زده من جواب ندادم

(گوشیو روسایـلنت گذاشته بودم)

گفت که گوشی مهرناهم جواب نمیداده) اه... از قرار اونم مشغول بوده)

–مادر جان خانم فرهنگ منونگه داشته واسه شام میگه توهم بیا

–نه مامان من ومهرناز شام عوت دوستی هستیم از قول من تشکر کن.

وقت خداحافظی وقبل ازاینکه گوشی روقطع کنه باهمون لحن نگران همیشگیش گفت

:گلـسا... گلـساجان، مواظـب

خودت باش.

–الهی فدات شم

–چشم

تاقطع کردم یکی ازپشت خودشوچسبوند بهم.

–جوووون میمونی پس.....جوووون

–نکن بابک دوباره شروع نکن همین یک شلوارودارم ها.....

خندید:میخرم برات..... جین جین برات شورت میخرم پاره میکنم..... جوووون تاوقت شام

روتختش درازکشیدم

وباهام وررفت.

دستشو همه جام میبردونوازش میکرد.بوی عطرش داشت دوباره مستم میکرد ولی بایدجلوی

خودمو میگرفتم.

–گلـسا... گلـسای من .... عزیزمن.....

برگشت ودرحالیکه دستش زیرسرم بود نگاهش رو به سقف دوخت:

گلـسادوستم داری؟

از سوالش جانخوردم. میدونستم دیربازوداین سوالوازم میکنه . حتماپیش خودش فکرکرده بود این هم آغوشیها علاقه

ای رودرمن ایجادکرده . برگشتم طرفش سرشوروبه خودم برگردوندم وتوچشمهائیش نگاه کردم:

بابک چی میخوای ازمن بشنوی.....ها؟میخوای دروغ بگم بهت... آره؟....

نمیخواستم بیرحم باشم ولی نمیتونستم بیهوده هم امیدوارش کنم.

- ادامه نده دیگه گلسا.....نمیخوادچیزی بگی...

-ولی بابک من.....

-گفتم که ادامه نده لطفا....

سکوت بدی بینمون حکمفرما شد.نمیدونستم قراره چه اتفاقی بیفته یالان چه خواهدشد..

بابک بدون اینکه به من نگاه کنه باشد:

من برم زنگ بزخم برای شام.... پیتزایمخوری عزیزم؟

نمیدونم چراولی نمیخواستم ازم دلخوربشه.

به محض اینکه گفت عزیزم کشیدمش سمت خودم اون که انتظارچنین کاری رونهاست تعادلشواز دست دادوپرت شد روم

.لبهاشوتودهنم قفل کردم وشروع به مکیدن کردم.

-نه گلسا..نه نمیخوام رابطه ی تو بامن فقط وفقط برپایه ی هوس باشه...نمیخوام توهرازگاهی ازسردلسوزی نگاهی به

من بندازی... نه.... نمیخوام..ازاطاق بیرون رفت ومنوگیج باقی گذاشت.بایدفکراینجاشومیکردم.

بایدمیدونستم ممکنه این فکرکنه....اوه خدایا....چرا....چرااولین تجربه ی سکسی من نبایدازروی علاقه باشه

....چرا.....سرم روبین دودستم گرفته بودم وشقیقه هامو فشارمیدادم اینقدرسرم دردمیکردکه همه جارتارمیدیدم.



-بگیر ببینم.... دیوونه چرا اینطور میکنی..یک فکری میکنیم حالا....

درحالیکه قرص ولیوان آب رواز مهرنازمی گرفتم گفتم چه فکری؟

خدا یا چکارکنم من حالا....خدا یا بامهرنازروی صندلیهای یک پارک نشسته بودیم.

روزقبلش پسرخاله اش ازآلمان تماس گرفته بودوگفته بودکه مدارک نزهت روبه

پرفسورنشون داده..اونم گفته بودکه

این بیمار باید هرچه سریعتر عمل بشه .گفته بودکه بابیمارستان محل کارپرفسور

هماهنگ کرده فقط باید پول به حساب واریز کنه یک چیزی حدود ۵۰۰۰ یورو.

پرسیده بودکه پولو بریزه یانه.

-دیوونه فکرشونکن حالا.

تورج گفته فعلاپولو به حساب واریز میکنه) پسر خاله ش رومیگفت (توبه فکربلیط باش

.ویزاروهم که اوکی کرده

براتون نگاهی ازسراستیصال به مهرنازکردم:

مهرناز مگه فقط همین خرجه؟ دستمزد پرفسور هست.....بقیه ی مخارج درمان همینطور هزینه

ی اقامتمون.... وای

خدا سرسام گرفتم... چیکارکنم.....میدونستم ازخیلی قبل ترکه بایر به این موضوع فکرکنم

هم به این که چطور باید

مخارج عمل روتهییه کنم هم اینکه چطور به نزهت بگم... ولی مرتب مثل اسکارلت اوهارا به

خودم میگفتم بعدا.....بعدا

بهش فکر میکنم. وحالا اون بعدا فرارسیده بود.

-مهرناز چطوری جورش کنم....چطوری....ازمحل کارم درخواست وام کردم ولی مگه چقدر

میدند..اونقدر ا هم طلا ندارم

که بفروشم... کاش اونقدر وقت داشتم که خونه رومیفروختم.....

-خونه روبفروشی؟ خب بفر ما بعدا که برگشتید میخواید کجا زندگی کنید؟

-فعلا نزهت از همه چیز مهم تره....

-باباتو چرا اینطوری میکنی....مگه نمیگم تورج گفته به حساب میریزه پولواون وضعش خوبه.. اینقدر نگران نباش.

-بالاخره که چی... باید پولشو پس بدم دیگه

-ببین مامانم اینا یک مقدار پس....

-اصلاحرفشمن زن

-خب خره هرچی من میگم که تو حرف خودتومیزنی که...

نمیدونستم چکارکنم فامیل نزدیک نداشتیم که بخوام روش حساب کنم. تمام دوستامونم وضعشون مثل ما بود. تنهاکاری

که میتونستم بکنم فروختن ماشین بود که نصف پول بیمارستان هم نمیشد.

مهرناز دستمو گرفت:

پاشو.. پاشو.. بریم یه چیزی بخوریم.

\*\*\*\*\*

بخور آبمیوه تومیگم....

-نمیتونم از گلوم پایین نمیره.

-واقعا که خری.. یه نگاه به خودت بنداز....

ببین چه قیافه ای پیدا کردی.... و آینه ی توکیفشوداد دستم.

راست میگفت از دیدن خودم وحشت کردم. زیر چشمهام از فشارهای این مدت گود افتاده بود.

صورتتم لاغر شده بود و گونه هام تورفته بود از اون گلسای تودل برو چیزی نمونده بود.

-گلسا یه فکری... چطوره جریانوبه علی وبابک بگیم شاید اونا.....

نذاشتم ادامه بده:

تولازم نیست فکرکنی

- اه از خدات باشه.. به من میگند انیشتین قرن.... وبادی به غبغب انداخت.

از قیافش خنده ام گرفت:

بیچاره انیشتین اگه میفهمید جانشین خلفش تویی.....

-خب چه اشکالی داره بگیم بهشون جفتشون پولدارند بخصوص بابک به جابیش برنمیخوره

باشنیدن اسم بابک یاداونشب افتادم. اونشب بعدازاینکه بابک ازم پرسید دوستش دارم

یانه ومن اونطوری جوابشودادم

سکوت خیلی بدی بینمون پیش اومد توهمین سکوت شام خوردیم ومن برگشتم خونه چندین

باربعد از اون روز تلفنی

حرف زده بودیم ولی اون گرمی توی صداش نبود.

یکی دوباری هم که رفته بودیم بیرون حتی سعی نکرده بود دستمو بگیره بااین وضعیت

چطور میتونستم ارزش تقاضای

پول کنم.

-نه..... اصلا.....

-اینقدر یکدنده نباش خانم پای نون خاله وسطه.....

تاگفت خاله زدم زیرگریه.. یعنی ممکنه من سال دیگه همین موقع ها هنوز بتونم تو صورت

نزهت نگا کنم....خدا..خدا...

-اه گلسا بیشعور خیلی خوشگلی گریه هم میکتی خوشگاترشی..... اه اه... بگیر این دستمالو

دماغت راه افتاد...میون

گریه خنده م گرفت: دستمال نمیخوام آستینت بوده....

اونم باپر رویی سری تکون داد:

-آستینم مال علی جون که هر جاشومیخواه باهاش پاک کنه.....

-دختره بی حیا.....

-او هووم م م م الهی فداش شم و خندید.

-گلسا چطوری میخوای به خاله بگی؟

-نمیدونم تو اینش هم موندم

-میخوای مامان بگه بهش؟

-نه....این فقط کار خودمه.

اینم یه نگرانی دیگه.

هرچندکه میدونستم نزهت اگر این خبرو بشنوه به جای اینکه نگران خودش بشه

بیشتر نگران من میشه .اینقدر این

فکرها توی سرم میچرخیدکه داشتم سرسام میگرفتم.

-گلسا..گلسا جان تورو جون خاله اینقدر به خودت فشار نیار یه طوری میشه دیگه...

بریم امشب شامو بیرون بخوریم؟ از این حال وهوادرمیای.....

-نه مهرناز حوصله ندارم...بریم جون من....

-ها لابد باعلی....آره؟

\_خره اگه اون نیاد کی پول شامو بده پس؟

این بشر عجب پررو بود.

\_باشه ولی به شرط اینکه به بابک نگه بیاد

(نمیخواستم تو این وضعیت بیینه منو)

\_اونش دیگه به من مربوط نیست شاید راهش از اونورا باشه...

\_پس من نمیام.

\_باشه بابا تو هم....

تو ماشین قبل از اینکه پیاده شیم مهرناز وادارم کرد کمی به سر و صورتم برسم .تازه پشت  
میز نشسته بودیم که علی

اومد .از مهرناز قول گرفته بودم جلوش از مشکل من حرفی نزنه.

\_به به خانم های خوشگل خوبید خوشید؟

قبل از اینکه ما جوابشو بدیم گوشیش زنگ خورد:

آره....آره همون جای همیشگی باشه منتظریم..از زیر میز زدم تو پای مهرناز .شونه هاشو  
بالا انداخت و آروم گفت :

به من چه من بی تقصیرم...نمیشد پاشم برم جلوی علی لو میرفتم .ناچار نشستم هرچند تو  
اوضاع احوالی که داشت

تحمل رفتار سرد بابک رو نداشتم .خیلی عجیب بود با اینکه نمیخواستمش ولی انتظار داشتم  
اون منو بخواد و کماکان

به رفتار عاشقانه ش ادامه بده .سلام مهرناز خانم....سلام گلسا جان..بابک تو هم که نیاز به  
سلام نداری ...و نشست

پیش من .نگاهش کردم مثل همیشه مرتب خوشپوش و خوشبو .آروم دم گوشم زمزمه کرد  
:خوبی خانم خانم ها؟

مشتاق و دلتنگ دیدار .... و دستامو از زیر میز گرفت.....در تمام طول شام دستش  
تو دستام بود و براش مهم

نبود که علی و مهرناز بفهمند .خدا میدونه چقدر به این گرما نیاز داشتم .خودمم نمیخواستم  
دستمو ول کنه .حت یکبار

دستشو محکم فشار دادم که برگشت و با تعجب نگاهم کرد .بعد از شام تا دم ماشین در  
حالیکه دستم تو دستش بود با من

و مهرناز اومد .تا مهرناز داشت با علی خداحافظی میکرد سرشو از شیشه نزدیکم کرد:

گلسا اتفاقی افتاده؟ سر حال به نظر نمیرسی

چیزی نیست خسته م یکم.....

آخر شب زنگ میزنم بهت خواب نیستی که؟

\_ نه .... و مکث کردم : بزن

تمام راه را ساکت بودم و در ظاهر به پرحرفیهای مهرناز گوش میدادم ولی فکرم مشغول بود

باید هر چه زودتر کاری

میکردم.

\_ گلسا ..... گلسا حواست با منه ؟

\_ چیزی گفتمی؟

\_ آره گفتم فردا

زنگ میزنم به تورج پول رو واریز کنه مقدمات ورودتم آماده کنه . فردا هم میریم دنبال بلیط

تو هم مجبوری هرچه

زودتر به خاله بگی

\_ خیلی سخته مهرناز .... خیلی....

\_ میدونم عزیزم ولی چاره ای نداری ....داری؟

دم خونه قبل از اینکه پیاده شم خم شدم بوسیدمش:

\_ اگر تو رو نداشتم.....

\_ خوبه خوبه احساساتی نشو احساساتتو نگه دار واسه بابک بیچاره.....

و گرفت تو بغل و بوسید منو:

ترو خدا گلسا مواظب خودت باش دیوونه من خیلی دوستت دارم و چشمات پر اشک شد.

\_ تو که از من احساساتی تری .....و باز بوسیدمش.

نزهدت جانم خواب بود. اخيرا دوز داروشو دكتر زياد كرده بود چون دردهاش شديدتر شده بود. به همين دليل اكثرا گيچ

و خوابالود بود. تا لباس عوض كردم و تو تخت دراز كشيدم بابك زنگ زد:

خانم خانمها من سراغتو نغيرم تو هم سراغ نميگيريا

\_ميدونم خودم ولي من فكر كردم كه ..... نميدونستم چطوري جمله مو كامل كنم.

من فكر كردم كه.....

\_فكر كردى كه من سرد شده و ديگه نميخواهم ارتباط داشته باشيم آره؟

\_من .....من.....

عزيزم عزيزم من خواستم يه مدت تو رو به حال خودت بزارم ببينم چي ميشه نه اين كه اون حس قبلو بهت نداشته باشم

....نه.....نه....گلسا من هنوزم دوست دارم حتى اگه تو منو نخواي....

نميدونستم چي بگم. خدايا من چه مرگم بود بابك كه همه چيز داره. با اين علاقه اي هم كه بهم داره مطمئنم ميتونه

خوشبختم كنه پس من چمه....چرا هر چي ته قلبمو جستجو ميكنم چيزي پيدا نميكنم.....خدايا.....خدايا.....

\_گلسا عزيزم....پيش مني؟

زير لب گفتم آره

\_خوبه. حالا بگو ببينم چه اتفاقي افتاده تو روز به روز دارى تحليل ميرى چي شده؟

\_چيزي نيست خسته م كمى.....همين

\_مطمئن باشم؟

\_اوهوم

\_ جون با این اوهوم گفتنت کاش الان اینجا بودی تو گوشم میگفتی .دلت میخواست الان اینجا بودی ؟

\_ اوهوم

\_ جون ....منم، پیام دنبالت الان؟

\_ این وقت شب؟ دیوونه شدی

\_ آره دیوونه شدم ..... دویوونم میکنی تو....آخ .... پس فردا ببینیم همو... باشه؟

ما که همین دو ساعت پیش دیدیم همدیگرو

\_ به این که دیدن نمیکنند....

\_ بابک من..... من.....

\_ تو چی عزیزم؟

بی اراده بغض کردم:

\_ من حالم خوب نیست ...من.....من.....و زدم زیر گریه.

\_ گلسا..... گلسا چی شده.....چرا به من نمیگی چی شده.....گلسا....

و من هم گفتم .همه چیزو ریختم بیرون .گریستم و گفتم.....نالیدم و گفتم.....انقدر حالم بد بود که احساس تهوع و

سرگیجه میکردم .وقتی خالی شدم نا نداشتم .در تمام این مدت بابک در سکوت گوش میکرد:

\_ گلسا چرا زودتر به من نگفتی؟ یعنی من انقدر غریبه بودم؟ آره؟

بریده بریده گفتم : نه .....نمیخواستم درگیرت کنم.

فهمید حالم خوب نیست:

عزیزم یک قول به من بده....قول بده الان بگیری بخوابی به هیچی هم فکر نکنی..... من خودم همه چیزو درست



میکنم.... قول میدی؟

\_ سخته ولی باشه

\_ پس قبلش یه بوس بده بعد بخواب.... یک بوسه ی عمیق.... نرم..... بخواب عزیزم..... آروم..... راحت

با شنیدن صدای مهماندار که درخواست میکرد کمربندها رو ببندید دست بردم و کمر بند نزهت رو بستم. نزهت تحت

تاثیر قرصها گیج بود و چشماشو بسته بود. با تماس دستم چشماشو باز کرد:

گلسا حالا تو زبون آلمانی بلدی؟

\_ آره مامان آلمانی که یاد گرفتن نمیخواد یه اختوم آختوم میکنی تمام..... خندید:

به به ما رو بگو به امید کی داریم میریم آلمان.....

وقتی هواپیما اوج گرفت چشمامو رو هم گذاشتم و به یاد روزی افتادم که جریان بیماری نزهتو بهش گفتم. بعد از

صحبت آن شب با بابک کمی آرامش پیدا کردم و از فردای اونروز با بابک و مهرناز دنبال کارو گرفتیم. خرج عمل رو

بابک تقبل کرد. نمیخواستم قبول کنم ولی به هر دری زدم بسته بود. پول کمی نبود برای قرض کردن. از طرفی هم کسی

رو نمیشناختم که همه ی پول رو یکجا داشته باشه و اگر میخواستم از اینور اونور قرض کنم زمان رو از دست میدادم.

خودم به خوبی میدونستم که نباید چنین پولی رو از بابک قبول کنم ولی پای جان مادرم در میون بود. ازش قول گرفته

بوده پولشو پس بگیره. حتی اگر مجبور میشدم خونه رو میفروختم. دو شب قبل از پروازمون باهاش قرار داشتم.

یجورایی خودمو مدیونش میدونستم.

\_ بابک من نمیدونم چطوری از تو تشکر کنم. من تا آخر عمرم این محبتت رو فراموش نمیکنم.

\_ اینجوری حرف نزن گلسا ..... من کاری نکردم ..... گلسا؟

\_ جان.....

\_ قول بده اونجا رسیدی اگر به چیزی نیاز داشتی باخبرم کنی قول میدی؟

سرمو تکون دادم.

\_ یک قول دیگه هم بده ..... قول بده قوی باشی و هر اتفاقی افتاد خودتو داغون نکنی  
....باشه عزیزم؟

\_ باشه قول میدم .یه چیزی داشت منو اذیت میکرد .یه چیزی توی ذهنم وول میخورد که  
نمیتونستم به زبون بیارمش

سخت بود برام .ولی بابک باهوشتر از این حرفها بود.

\_ بابک .... من ..... من ..... دستامو تو دستاش گرفت:

\_ عزیزم خوب گوش کن ..... این کاری که من کردم هیچ دینی به گردن تو نمیذاره .من این  
کارو از روی علاقه ای که

بهت دارم کردم .دلم نمیخواه سر سوزنی فکر کنی که یه جوری باید تلافی کنی .....میفهمی  
منظورمو؟ مطمئنم که

میفهمی .پس فکر خودتو درگیر این چیزها نکن.....واقعا آدم باشعوری بود .با قدردانی  
نگاهش کردم .اونم با محبت بهم

خیره شده بود:

\_ دیگه نمیبینمت تا قبل از رفتن؟

\_ فکر نکنم فردا خیلی گرفتارم

\_ یعنی امشب باید خداحافظی کنیم؟

\_ بله

باشه

پول میز رو حساب کرد و سوار ماشین شدیم .انتظار داشتیم بره سمت خونه ش ولی نرفت  
کمی توی خیابونها چرخ

زدیم و منو رسوند خونه .قبل از اینکه پیاده شم منو به طرف خود کشید:

\_ گلسا.....عزیزم.....

لبامو بوسید:

دوستت دارم خیلی .....اینو به یاد داشته باش.....

دهنمو باز کردم که بگم منم همینطور ولی جلوی خودمو گرفتم .بی شک اگر در چنین موقعیتی  
چنین حرفی رو میزد

باور نمیکرد چیزی که خودمم به باورش شک داشتم .من بابک رو دوست داشتم ولی فقط به  
عنوان یک انسان نه به

عنوان یک مرد .با مهربانی نگاهم کرد:

نمیخوای منو ببوسی واسه خداحافظی ؟

\_ نمیدونم بوسه ی خداحافظی چطوریه.....

\_ همه چیزو من باید یادت بدم؟ آره؟ باشه زحمت اینم با من.....

خندیدم .در حالیکه به سختی میبوسید منو کنار لبم زمزمه کرد:

\_ گلم همیشه بخند عزیزم ..و یادت باشه چه قولی به من دادی.....

\*\*\*\*\*

نگاهی به نزهت انداختم .آروم خوابیده بود .خیلی نگرانش بودم .صورت رنجورش طی همین  
مدت کوتاه رنجورتر شده

بود .خم شدم و به آرامی طوری که بیدار نشه بوسیدمش .این اواخر خیلی سختی کشیده  
بود ولی هیچوقت گله و

شکایتی نمیکرد. شبی که میخواستم جریان بیماری رو بهش بگم پای سجاده بود، از اونجاییکه دستهاشو رو به آسمون

کرده بود و زیر لب نجوا میکرد فهمیدم نمازش تموم شده، هیچوقت نفهمیدم با خدای خودش چی میگه فقط یکبار شنیدم

که زیر لب اسم نیما و پدرمو زمزمه میکرد، رفتم نزدیکش خم شدم و سرمو گذاشتم رو پاهاش، چه بوی خوبی میداد،

بویی که هیچ عطری در دنیا نمیتونست باهش برابری کنه، آروم دستشو گذاشت رو سرم و موهامو نوازش کرد،

احساس آرامش فوق العاده ای کردم و شهامت اینو پیدا کردم که حرف بزدم،

-مامان....مامان....

-جونم دختر گلم

-مامان من میخواستم بگم که....من.....خدایا چطور بگم...خدایا چقدر سخته....

-من....من....

-عزیزم خودتو اذیت نکن...و به نوازش موهام ادامه داد،

من میدونم همه چیرو

-میدووووووونی؟

-آره

-چطوری؟ از کجا؟

-عزیزم من چند وقته میفهمم...اون موقعها که تو خودت بودی و فکر میکردی من نارحتیتو حس نمیکنم ولی من

میفهمیدم که یه چیزی شدیداً نارحتت کرده نگاه های دزدکی که به من میکردی انگار بار آخرته داری منو میبینی گلسا

جان باید مادر باشی تا بفهمی من چی میگم بعدشم حال و روز خودم باعث شد که اصرار کنم به دکتر، اون نمیخواست

اول بگه ولی وقتی گفتم که طاقت شنیدنش ندارم گفتم همه چیرو، بهت نگفتم چون نمیخواستم مرتب بشینی رو به روی

مو غصه مو بخوری، حالا هم غصه ی منو نخور قربونت برم عمر دست خداست خودش داده خودشم میگیره .... طی

صحبتاش به نوازشش ادامه میداد، چشممو بسته بودم و انگار توی دنیای دیگری بودم، دکتر کار منو راحت کرده بود

ولی من میخواستم غمخوارش باشم، میخواستم بدونم من همیشه کنارش هستم:

-مامان

-جونم

-خیلی دوستت دارم مامان.....خیلی

-منم دوستت دارم عزیزم ولی نه اونقدر که از گناهت نگذرم که چرا از همون اول بهم نگفتیو نشستی تنهایی غصه

خوردی....و بعد آرنجمو محکم نیشگون گرفت.

-آخ

-ها این یادت میندازه از این به بعد همه چیزو به مادرت بگی....مثلا بگی که بلیط گرفتی) بلیطها رو توی اطاقم دیده

بود (یا مثلا بگی که پول از کجا آوردی اونشب بسختی مجابش کردم که مقداریشو قرض کردم مقداریشو وام گرفتم و

ماشینم فروختم) ولی هنوز تحویل نداده بودم از خریدار خواهش کرده بودم چند روزی پیشم باشه چون نیاز داشتم بهش

واسه همین زهت متوجه ی فروش ماشین نشده بود (و حالا توی هواپیما بودیم، و نمیدونستم چی در انتظارمونه، ته

قلبم من این گلستا نبودم.....گلسایی که به مادرش روحیه میداده و میگه همه چیز درست  
میشه، ته قلبم یک دخترک

هراسون بود نه از وقایع فردا میترسید، میهماندار اعلام کرد که چیکار کنیم برای اینکه  
هواپیما میخواست بشینه، بی

اختیار دست کردم تو کیفم و آئینه ای رو که مهرناز برام خریده بود و خودشم جفتشو داشت  
درآوردم، وقتی داشتم

خودمو تو آئینه نگاه میکردم یاد چشم های گریونش تو فرودگاه افتادم، اون و خانواده اش  
و همینطور چند تا از

دوستان خانوادگیمون با خاله م) که از شهرستان به همین منظور اومده بود (واسه بدرقه  
اومده بودند خداحافظی

هیچکدومشون چشمهامو خیس نکرد جز مهرناز که وقتی منو گرفت تو بغل به گریه افتاد و  
منم به گریه انداخت و ازم

قول گرفت مرتب بهش زنگ بزنم، میون گریه با خنده بهش گفتم خوب اونوقت که هر چی  
پول دارم باید بدم پای تلفن که

و اونم با پرویی گفت لازم نکرده برو از خونه تورج زنگ بزن)پسرخالشو میگفت (و تاکید کرد  
تا رسیدم به تورج زنگ

بزنم، و حالا ما رسیده بودیم با نشستن هواپیما نزهت چشمهاشو باز کرد، نگاهم کرد و به  
روم خندید، وقتی هواپیما

نشست تو دلم از خدا خواستم موقع برگشتن هم نزهت همینجا کنارم نشسته باشه و به  
روم لبخند بزنه....یعنی میشه

خداجون....یعنی میشه...با صدای زنگ تلفن چشمهامو باز کردم، یک آن فکر کردم توی اطاق  
خودم هستم روی تختم

ولی بعدش یادم اومد الان دو روزه تو یک کشور بیگانه ام، دست دراز کردم و به انگلیسی  
گفتم:

Yes

رسایشن هتل بود، گفت که آقایی میخواد تو لابی هتل منو ببینه، حتما تورج بود، فردای روز  
ورودمون بهش زنگ زده

بودم اما جواب نداده بود وقتی به مهرناز زنگ زدم این موضوع رو بهش گفتم، حتما مهرناز  
زنگ زده بهش و ادرس

مارو داده، از جام بلند شدم، یه نگاهی به نزهت کردم با چندتا قرص آرامبخشی که بهش  
داده بودم) چون شدیداً درد

داشت (راحت خوابیده بود، سریع نگاهی توی آینه به خودم کردم و دستی به موهام کشیدم،  
وقتی از پله ها پایین میرفتم

ناگهان دچار دلشوره شدم، توی لابی هتل که رسیدم چشم چرخوندم و دنبال کسی میگشتم  
که شبیه ایرانی ها باشه ،

سرگردون بودم که کسی از پشت صدام زد:

خانم نظری؟

برگشتم، آقایی قدبلند و خیلی لاغر با ظاهری کاملا اروپایی که حدوداً تا ۳۷ ساله میزد پشت  
سرم ایستاده بود فکر

نمیکردم پسر خاله ی مهرناز این تیپی باشه، با تعجب سلام کردم ، من ادرلان هستم... تورج  
ادرلان پسرخاله ی

مهرناز... صدای بم، عمیق و کاملا مردانه ای داشت، در حالیکه دستمو به سمتش دراز میکردم  
گفتم:

خوشوقتم، گلسا نظری هستم،

دستمو تو دستش گرفت و گفت : منم خوشوقتم با تماس دستش احساس کردم دستم آتیش  
گرفت ، آتشی که تا توی قلبم

نفوذ کرد، سریع دستمو پس کشیدم، این فاصله ی نزدیک بهتر میتونستم ببینمش، موهاشو  
خیلی کوتاه کرده بود

موهایی که رنگی بین قهوه ای و مشکی داشت، رنگ پوستش سفید بود، چیزی که خیلی توی صورتش جلب توجه

میکرد چشمانی به رنگ سبز یشمی بود، کلا گیرایی خاصی داشت و چیز عجیبی در این ادم بود که نتونستم بفهمم چیه،

همینطور که من داشتم براندازش میکردم اونم منو نگاه میکرد

-من معذرت میخوام نتونستم بدو ورودتون بیا پیشواز...گرفتار بودم،

-خواهش میکنم مهم نیست،

-بریم بشینیم قهوه بخوریم و حرف بزیم؟

-اوه بله

-پس بفرمایید

تقریبا دستشو گذاشا پشت کمرم و راهنماییم کرد احساس کردم دستش به بند سوتینم خورد چون سریع دستشو پس

کشید، من یک بلوز آستین کوتاه سفید) که برجستگی سینه های درشتمو به خوبی نشون میداد (و یک شلوار لی تنگ و

چسبون پوشیده بودم، موهای بلندم رو هم روی شونه هام ریخته بودم، میدونستم پیش چشمش نباید زشت به نظر

اومده باشم،

\_خب من از الان تا یک هفته مرخصی گرفتم و کاملا در اختیار شما هستم، از امروز که بگذریم از فردا میریم دنبال کار

مادرتون

-من راضی به زحمت شما نیستم،

-تعارف ایرانی بزارید کنار، تازه مگه میخواید مهرناز سرمو ببره...و خندید دندانهای مرتب و سفیدی داشت و معلوم



بود عادت نداره زیاد بخنده چون با خنده کلا حالت صورتش عوض میشد، هرچی فکر کردم که این حالت وحشتناک

گیرایی در این آدم از کجا ناشی میشه فکرن به جایی نرسید،

-اوه معذرت میخوام چیزی گفتید؟

-بله پرسیدم رفتید از هتل بیرون جایی رو هم دیدید؟

-نه نرفتیم، مادرم حالش خوب نبود خیلی....

\_اوه متاسفم، میخواید امروز بریم کمی بگردیم؟

-نمیتونم مادرمو تنها بذارم الان هم خوابه

-میتونید براش یادداشت بذارید اینجا جاهای دیدنی زیاد داره، از فردا فکر نکنم دیگ فرصت کنید جایی رو ببینید.

-پس من برم یک یادداشت بذارم و بیام....

نزहत هنوز همونطور آروم خوابیده بود براش نوشتم که تورج اومده و من باهاش یه سر میرم بیرون و برمیگردم و

گذاشتم کنار تختش، ایندفعه با آسانسور رفتم پایین، در آسانسور که باز شد تورج پشت به در با اون قد بلندش ایستاده

بود، باز همون حس دلشوره اومد سراغم...چه چیزی در این مرد بود...برگشت و نگاهمو غافلگیر کرد، بی اراده لبخند

زدم.ابروها شو به حالت تعجب بالا برد ، خودمو جمع و جور کردن و رفتن طرفش :من آماده م بریم،

-من با ماشین اومدم ولی بهتره پیاده بریم از هتل که اومدیم بیرون نسیم خنکی به صورتم خورد، کمی مور مورم شد که

از نگاه تیز تورج دور نموند:

میخواید تا دور نشدیم برید رو لباستون پوشید؟

نه...همینطوری خوبه...بی حرف به راه افتادیم، من نگاهم به خیابونها و آدمها بود در ظاهر ولی فکرم مشغول بود

سخت نگران فردا و اینکه برای نزهت چه اتفاقی میفته بودم، اونم حرفی نمیزد، به نظرم آدم ساکتی میومد، برگشتم

طرفش:

ممکنه برگردیم؟

-ولی ما که همین الان اومدیم...

-خواهش میکنم

-باشه....و با استفهام نگاهم کرد، حتما تو دلش گفته که این دختره خلو چله، باید توضیح میدادم بهش:

معذرت میخوام مصاحب بدی هستم چون اصلا حواسم اینجا نیست...

-مهم نیست متوجه شدم،

-تا دم در رسوند منو ولی داخل نیومد:

پس فردا میبینمتون

-نمیاید داخل؟

-نه، شما هم بهتره برید استراحت کنید، خدانگهدار تا فردا

وقتی به سمت اطاقم میرفتم به این فکر میکردم که چرا لحن حرف زدنش گاهی ادبی میشد، توی اتاق خودمو انداختم

روی تخت، افکار گوناگون توی سرم میچرخیدند که گاهی بعضیهاشون به بقیه غالب میشدند. انقدر فکر کردم که داشت

چشمهام بسته میشد، در حین اینکه داشت خوابم میبرد یک چیزی توی ذهنم روشن شد. چیز عجیبی که در این مرد بود

نگاهش بود، نگاهی که تا اعماق وجود نفوذ میکرد. نگاه دو چشم سبز رنگ با  
نفوذ.....

من مادرم و تورج مقابل پرفسور که آدم بسیار متشخص پنجاه ساله ای بود در دفتر کارش  
نشسته بودیم. یک ساعت

قبل تورج اومده بود هتل دنبالمون، با دیدنش دوباره همون حس دلشوره و ناآرامی بهم  
دست داده بود، با مادرم

آشناس کردم، رفتارش با نزهت فوق العاده مودبانه و از سر مهر بود. چیزیکه از کسی که از  
چهارده سالگی خارج از

ایران بزرگ شده بعید به نظر میرسید. پروفسور به ما گفت که قبلا همه چیز رو بررسی کرده  
و مادرم باید هر چه

سریعتر بستری بشه برای نمونه برداری از تومور و بعدشم عمل. به نزهت نگاه کردم، برای  
اولین بار طی این مدت

هراس گنگی رو توی صورتش احساس کردم، دستشو بدست گرفتم و به پروفسور گفتم هر  
کاری لازمه انجام بدید،

عصر همون روز بالای سر نزهت توی بیمارستان بودم.

\_مامان، مامان جان اینجا پرستاراش مهربونند، از همه مهمتر خود پروفسور هست که خیلی  
مهربونه پس تو رو خدا

خودتو ناراحت نکن.... غصه هم نخور باشه؟

\_گلسا جان دخترم من انقدر بلا کشیدم تو زندگی که فولاد آبدیده شدم الان هم ناراحتیم  
به خاطر تویه که میون این غریبه

ها تو هتل تنها میخوابی فکرم نگرانته

\_نگران من نباش لطفا....

\_خانم نظری اگر ناراحتیتون اینه من برطرفش میکنم.

صدای تورج بود که گوشه ی اتاق ایستاده بود. به من و مادرم نزدیک شد و ادامه داد:

\_ گلسا خانم میتونند این مدت رو که شما بستری هستید بیان خونه ی من، هم خیال شما راحت میشه هم مخارج هتل

حذف میشه .برگشتم و نگاهش کردم، در کسری از ثانیه نگاههامون بهم گره خورد. چشمهامو دزدیدم و سرمو پایین

انداختم. من هنوز نمیدونستم زن داره یا نه ولی چیز غریبی بود هم بهش تمایل داشتم و هم ارزش میترسیدم، فکر

نمیکردم نزهت قبول کنه ولی اون با خوشرویی پذیرفت و گفت که اگر گلسا خودش حرفی نداشته باشه منم موافقم .

نمیخواستم برم، چون میدونستم که چیزی داره اتفاق میفته... چیزی که ناشناخته بود برام و همین منو هراسون میکرد.

\_ خب گلسا خانم موافقید؟

خواستم بگم نه که نگاهم به چشمانش افتاد، همون نگاه سحر انگیز.. همون نگاه افسونگر... پس بی اختیار گفتم:

\_ بله.....

چندین و چند بار صورت نزهت رو بوسیدم، دلم نمیومد توی غربت و تنهایی بذارمش و برم.

\_ مادر جان برو دیگه نگران منم نباش، من با این قرصها که همش خوابم، برو تو.....

دوباره بوسیدمش و سریع از اتاق رفتم بیرون. نمیخواستم اشکهامو ببینه، بعد از حدود پنج دقیقه تورج هم اومد، تا

چشمهامو دید گفت:

\_ نگران نباشید... خوب میشند.... منم به ایشون قول دادم از شما خوب نگهداری کنم.

رفتیم هتل، کلید رو گرفتم که برم چمدونهامو بیارم که تورج پرسید کمک میخوام یا نه، میخواستم بگم نه از تنها موندن

باهش میترسیدم بعد یادم اومد قراره برم خونه ش پس ترس بیهوده ای بود، گفتم  
اره. اونم پشت سرم راه افتاد، با

کمکش چمدونها رو بستم، در یکی از چمدونها بسته نمیشد. داشتم زور میزدم که ببندمش،  
با دو تا دستم لبه شو گرفته

بودم و فشار میدادم اما نمیشد. ناگهان اومد کنارم و دستشو گذاشت رو دستم:

\_بذارید من ببندم

و دستمو فشار داد. وای خدا آتیش گرفتم، دستمو از زیر دستش کشیدم و پا شدم، اینقدر  
دستپاچه اینکارو کردم که برگشت

و با اون چشمهایش نگاهی جستجوگر بهم انداخت، تا چشمم به چشمش افتاد ضربان قلبم بالا  
رفت. حس کردم صورتم

داره گر میگیره، اینقدر به نظرم جو بد اومد که سریع دویدم تو راهرو ایستادم، اینم یک کار  
غیر قابل مترقبه ی دیگه،

فکر کنم اینبار در دیوانگی من شک نکنه.

\_چه آپارتمان زیبایی (با خجالت این و گفتم)

\_و من در جواب چی باید بگم؟

ریز خندیدم:

\_باید بگید نظر لطفونه

\_اهان همینکه گفتید.. ولی البته من به راحتی بیشتر اهمیت میدم تا زیبایی و ببخشید که  
اینجا نامرتبه من معمولاً آخر

هفته خونه رو تمیز میکنم.

\_خواهش میکنم، شما ببخشید که

\_من مزاحم شدم، راستی خانمتون کجاست؟

با شیطنت نگاهم کرد:

\_ و چه کسی گفته که من زن دارم؟

با لکنت جواب دادم:

\_ در واقع هیچکس... من... من خودم این فکر و کردم

\_ متاسفانه یا خوشبختانه فکرتون اشتباهست....

و انگار که چیزی به ذهنش رسیده باشه:

\_ نکنه شما از اینکه من تنها زندگی میکنم ناراحتید اره؟

باز به من من افتادم: من... من... راستش من

فهمید در جواب دادن معذم:

\_ بیاید بنشینید... راحت باشید اینجا رو خونه ی خودتون بدونید.

نشستم، آپارتمان ساده و در عین حال شیکی داشت، جای جای خونه مجله.. روزنامه.. کتاب و cd ریخته بود، نمیدونستم

شغلش چیه ولی فکر کنم بی ارتباط با اون نبود. تورج به همراه چمدونها توی یکی از اتاقها غیب شده بود، احساس

غریبی شدیدی میکردم مضاف به اینکه یاد تنهایی نزهت می افتادم میخواستم بزنم زیر گریه، تو فکر بودم که دستی

لیوانی جلوی صورتم گرفت:

\_ بخورید باعث میشه از فکر و خیال درآید.

نمیدونستم چیه ولی میتونستم حدس بزنم:

\_ نه مرسی، من مشروب نمیخورم....

اونم اصرار نکرد، در حالیکه لیوان رو سر میکشید گفت:

\_ هر جور راحتی... بیاید اتاقتون نشون بدم.

دنبال سرش راه افتادم توی یکی از اتاقها، اتاقی با یک تخت و کمد.

\_ می بخشید اگر خیلی خوب نیست...

حرف خودش و به خودش تحویل دادم:

\_ تعارف ایرانی؟

هر دو با هم خندیدیم، نگاهمون به هم گره خورد.

لعتی نگاهش آتشم میزد.

\_ میخواید کمی استراحت کنید؟

با این حرفش تازه فهمیدم چقدر خسته، هم جسمی خسته بودم هم روحی، سرمو تکون دادم.

\_ پس یکمی بخوابید برای شام صداتون میکنم.

وقتی رفت شلوارمو دراوردم و با بلوز و شرت روی تخت دراز کشیدم، وبه تورج فکر کردم. هیچ چیز از این آدم

نمیدونستم ولی توی فکرم رسوخ کرده بود، چشمهامو که می بستم صورتش و نگاهش میومد جلو نظرم.... خدایا این

چه حسی بود. این حس رو قبلا به هیچکس نداشتم... خدایا این چه.... با صدای ضرباتی که به در میخورد چشمهامو باز

کردم.

\_ خانم بیدارید؟ شام حاضره.

سریع لباسمو پوشیدم در و باز کردم، روبروی اتاق من یک در بود که احتمال دادم اتاق خودش باشه، زیر لب سلام کردم

و نشستم پشت میز، غذای ساده ای روی میز بود.

\_ من خودم آشپزی میکنم، غذای آماده هست ولی من ترجیح میدم خودم آشپزی کنم. یک کتاب آشپزی خواهرم از ایران

فرستاده گاهی از روی اون یه چیزی درست میکنم...

حرفش رو قطع کردم:

\_ میتونم یه خواهشی ازتون بکنم؟

\_ حتما

\_ میشه تا موقعی که من اینجام من آشپزی کنم؟

\_ من اهل تعارف نیستم خوشحال میشم....

دیگه حرفی نزدیم و در سکوت شام خوردیم. میز رو با هم جمع کردیم ولی ظرفها رو من شستم و خشک کردم.

\_ چای دارید؟

\_ اره تو کابینته

\_ پس برید بشینید من دم میکنم میارم...

وقتی چای رو گرفتم جلوش با لبخند گفت:

\_ آخ چه لذتی داره آدم بشینه جلوش بذارند و بردارند... من تقریبا از چهارده سالگی تنها زندگی کردم و همه ی کارهامو

خودم کردم... به به عجب چایی پس چرا من دم میکنم این مزه رو نمیده...

با کمرویی گفتم نوش جان خیلی دلم میخواست از زندگیش بدونم، میخواستم بدونم چکارست دست دراز کردم و یکی از

مجله های روی میز رو برداشتم..... مجله ی مد لباس بو. یکی دیگه برداشتم اونم همین بود. تعجب کردم، سرمو بلند

کردم دیدم داره نگاه میکنه، تا نگاه منو دید خندید:



\_ من طراح لباس هستم.

\_ جدی؟ چه جالب...

\_ بله منم به همین دلیل علاقه دارم به این کار...

کمی از کارش برام حرف زد، در تمام مدتی که حرف میزد من نگاهم به چشمانش بود، داشتم خودمو غرق میکردم توی

نگاهش، اصلا نمی فهمیدم چی میگه، کمی که گذشت به خودم اومدم، متوجه شدم اونم ساکت شده و هر دومون فقط

داریم همدیگه رو نگاه میکنیم. مادام خجالتی نیستم ولی اینبار خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم. بلند شدم و گفتم

خوابم میاد و شب بخیر گفتم، اونم با گفتن اینکه خوب بخوابید بدرقه م کرد. هر دومون همزمان وارد اتاقمون شدیم، من

در و بستم و افتادم روی تخت، خوابم نمیومد، تا چشمهامو می بستم صورت تورج جلو نظرم میومد.

چیز عجیبی توی قلب و روحم داشت اتفاق میفتاد که باعث وحشتم میشد. داشتم وابسته میشدم. خدایا یعنی این عشقه؟

یعنی من دارم عاشق میشم؟ آخه چرا؟ چطوری اتفاق افتاد؟ من که چیزی نمیدونم ارزش... چطور ممکنه من عاشق کسی

باشم که فقط چند روزه میشناسمش... تمام یک هفته ای رو که تورج مرخصی داشت رو بین خونه و بیمارستان گذروند.

از تومور نمونه برداری کردند و متاسفانه پروفیسور تومور بدخیم رو

تایید کردو گفت که باید حتما عمل بشه ولی چون فشار خون و قند نزهت بالا بود باید اول اونها رو اوکی میکردند. تمام

وقت من توی بیمارستان میگذشت. شبها توی خونه بودم با تورج. چند بار ترغیبم کرد که بریم بیرون ولی من اصلا

حوصله نداشتم. گاهی آشپزی میکردم ولی اکثرا اینقدر خسته بودم که تورج نمی داشت  
حس و علاقه م نسبت بهش

چندین برابر شده بود. رفتارش در عین سردی پر از عاطفه بود. چندین بار با مهرناز حرف  
زده بودم. مهرناز بهم گفته

بود که بابک ازش شماره تلفن منو خواسته ولی چون خونه تورج بودم بهش نداده. یک شب  
از تورج اجازه گرفتم که

یک تلفن به ایران بزنم. بابک با اولین زنگ گوشی رو برداشت. خیلی مختصر مفید از حال من  
براش گفتم و اینکه

خودم هر موقع تونستم بهش زنگ می زنم. نمیدونم چرا ولی دلم نمیخواست زنگ بزنم و  
گوشی رو تورج برداره. بعد از

دو هفته به این یقین رسیدم که عاشق شدم. دیگه نمیخواستم با خودم بجنگم. تورج تمام  
فکر منو اشغال کرده بود.

وقتهایی که به نزهت فکر نمیکردم اون بامن بود. دوستش داشتم و در عین حال ازش فرار  
میکردم نمیخواستم از

احساسم باخبر شه. یک شب که پشت میز نشسته بودیم اینقدر حضورش برام سنگین بود  
که حواسم نبود

دارم با غذا بازی میکنم. گلسا چیزی شده؟ اولین بار بود که اینطور منو صدا میکرد. چیزی  
توی صداش بود که منو  
لرزوند.

درحالی که سرم زیر بود گفتم نه و اشکهام سرازیر شد. از حسش پر بودم...میخواستمش  
...دلم بیقرارش بود...

آغوششو میخواستم...قبل از اینکه بتونه عکس العمل نشون بده دویدم تو اتاق و درو بستم  
افتادم رو تخت و خودمو

رها کردم آنچنان گریه میکردم که تمام بدنم میلرزید. صدای پاشو شنیدم که تا پشت در اومد ولی مکث کرد و در نزد. با

گریه خوابم برد شده بودم مثل دخترک کوچکی که عروسک دلخواهشو ازش دریغ میکنند. صبح از زور سردرد

نمیتونستم چشمهامو باز کنم ولی نزهت منتظرم بود. توی آینه ی دستشویی که خودمو دیدم وحشت کردم. تورج هنوز

بیدار نشده بود. صورتمو با آب سرد شستم و سعی کردم با لوازم آرایش کمی قابل تحمل شم ولی دستهام میلرزید. با

عصبانیت خط چشم رو یه گوشه پرت کردم. بدرک... بفهمه... اصلا مهم نیست برام... دیگه هیچی مهم نیست

برام... داشتم صبحونه رو آماده میکردم که سلام کرد. سلام ... صبح بخیر

- سلام

- بهترید؟ سرم پایین بود ولی تا اینو پرسید مستقیم توی چشمه‌هاش نگاه کردم :

- نه

- و من میتونم بپرسم چرا؟

خدایا چی باید میگفتم. میگفتم تو مقصری... میگفتم تو باعث این حال منی... میگفتم که از اون گل‌سای مغرور چیزی

باقی نداشتی ...

- نه... نمیتونید

بی حرف پشت میز نشست: پس حتما خیلی غریبه ام ... نه؟ نفهمیدم چی شد... نفهمیدم کی بود فریاد زد ولی هرکه بود

خالی کرد خودشو: نه ه ه ه ه ه .... و بی اختیار شعر ستار و فریاد کردم: با من از تنم خودیتر... نگاه جادویییش را

به جان خریدم و ادامه دادم : تویی.....تو .....از اعترافم دهانم باز موند . دويدم تو اتاق و اونو مبهوت بجا گذاشتم .

نیم ساعت بعد بدر کوفت: آماده اید؟ هرروز اول منو میرسوند بیمارستان بعدا میرفت سرکار ولی بعد از اون اعتراف

توان رویارویی رو باهاش نداشتم . اگر به خودم بود دیگه از اون اتاق بیرون نمیومدم ولی باید می رفتم . جلوی در

آپارتمان منتظرم بود . با اشتیاق داشت نگاهم می کرد ولی من نگاهمو ازش دزدیدم اینقدر پریشون بودم که بی

خداحافظی از ماشینش پیاده شدم . سعی کردم جلو نزهت قیافه ی عادی داشته باشم و اگر اون تحت تاثیر داروهاش

اینقدر گیج نبود حتما متوجه حالم میشد . پروفوسور گفت که خوشبختانه قند و فشار خون تنظیم شده و هفته آینده نزهت

رو عمل می کنه . وقتی داشتم ازش تشکر میکردم تو صورتتم دقیق شد- : دخترجان تو حالت خوبه؟ به نظر سرحال

نمیای بهتر نیست چند روز نیای بیمارستان و کمی به خودت برسی.. اینجوری که از پا در میای \_نه..من حالم خوبه ولی شبها خوابم نمیبره

\_بهرتره کمتر فکر و خیال کنی مادرت تو این حال به تو نیاز داره..

بازم ازش تشکر کردم، تورج بهم یاد داده بود که از بیمارستان چطور برگردم خونه و یک کلید هم بهم داده بود . اونشب

زودتر از همیشه برگشتم خونه، حالا که حرف دلمو بهش زده بودم احساس سبکی میکردم. هنوز نیومده بود، یک دوش

گرفتم و کمی آرایش کردم و دويدم تو آشپزخونه، تقریبا کارم تموم شده بود که اومد:

به به عجب بویی... و اومد طرف آشپزخونه، با کمرویی یک سلام آهسته کردم، با لبخند جوابمو داد.

\_تا شما لباساتونو عوض میکنید من میزو

می چینم...بازم با لبخند جواب داد:

\_چشم

تمام مدت شام سنگینی نگاهشو رو خودم حس میکردم. حال و هواش عوض شده بود انگار تازه داشت منو میدید. بعد از

شام براش چای بردم وقتی جلوش خم شدم که فنجون رو برداره متوجه شدم که یقه ی بلوزم زیادی بازه و خط سینمو

دید، حالت صورتش عوض شد و آروارهاشو سخت بهم فشرد:

\_گلسا بهتره بریم بیرون...

\_ولی من...

\_خواهش میکنم احتیاج به هوا دارم و نمیخوام هم مثل شبهای گذشته تنها بذارم توی (خونه) هر شب ساعتی

میدوید. (بی حرف آماده شدم و رفتیم سوار ماشین شدیم. کنار یک فروشگاه شبانه روزی ایستاد و بعد از پرسیدن اینکه

چیزی لازم دارم یا نه گفت که الان بر میگردد. تا رفت شیشه رو کشیدم بالا و درو قفل کردم. خودش یادم داده بود. سرمو

به پشتی صندلی تکیه داده بودم و به عاقبتم فکر میکردم که یکی به شیشه زد. سه تا پسر نوجوون آلمانی بودند که

مرتب به شیشه میزدند و چیزی میگفتند معلوم بود که مستند. یکیشون دست دراز کرد درو باز کنه درحالیکه اون دوتای

دیگه برام بوس میفرستادند. وحشت کردم به انگلیسی داد زدم که گمشید ولی

اونها دست بردار نبودند چنان به جان ماشین افتاده بودند که ماشین تکون میخورد. خیابون خلوت بود و

تک و توک آدمهایی هم که بودند با بی تفاوتی رد میشدند، دیگه به گریه افتاده بودم و جیغ میزدم

خدایا این تورج کجا رفت... چرا نمیاد... خدایا... ناگهان یکیشون دستشو بالا برد که بزنه توی شیشه که دستی از پشت

دستشو گرفت و پرتش کرد روی زمین، تورج حمله کرد به اون دو تای دیگه که اونها ترسیدند و در حالیکه دوستشونو

از زمین بلند میکردند دور شدند. وقتی سوار ماشین شد من هنوز داشتم میلرزیدم. دستشو دراز کرد و

دستمو گرفت:

تموم شد رفتند تقصیر من بود من نباید تنهات میذاشتم... معذرت میخوام... به هیچ وجه نمیتونستم جلو لرزش بدنم رو

بگیرم چنان میلرزیدم که دندونهام بهم میخورد. خودشو کشید جلو و منو در آغوش گرفت.....

بی تو دنیا بر سرم آوار شد

بین ما هر پنجره دیوار شد.....

تورج دکلمه ی یاور رو گذاشته بود و من در حالیکه روی تختم دراز کشیده بودم می شنیدم. چشمهامو بستم و با لذت

روی بدنم دست کشیدم. باورم نمیشد تا چند دقیقه پیش تو آغوش تورج بودم. وقتی منو به آغوش کشید آنچنان مست

گرما و عطر تنش شدم که لرزش بدنم متوقف شد. اون منو تنگ در بغل گرفته بود موهامو نوازش میکرد و توی گوشم

زمزمه میکرد:

\_ آروم باش...تموم شد...خواهش میکنم.

احساس آرامش عجیبی کردم. انگار دنیا و هرچه در آن بود متوقف شد. دلم میخواست تا ابد به اون حال میموندم.

دلم نمیخواست از بغلش بیرون پیام واسه ی همین دوباره شروع کردم به لرزیدن) اینبار الکی (اونم منو اینبار بیشتر به

سینش فشرد:

عزیزم.....عزیزم.....آروم باش...

با چنان لحنی گفت عزیزم که آه کشیدم و خودمو ازش جدا کردم. پس اونم منو دوست داشت. تکیه دادم به صندلی و

چشمهامو بستم:

بریم خونه لطفا.....

در سکوت رسیدیم خونه. عجیب خسته بودم. نمیتونستم درست راه برم. تمام نیرومو از دست داده بودم. توی پلها یک

لحظه سرم گیج رفت. نزدیک بود بخورم زمین که دستی منو گرفت.

\_ حالت خوبه گلسا؟

اولین باری بود که منو بدون پیشوند و پسوند صدا میزد.

\_ بله خوبم.....ولی دروغ میگفتم. حالم خیلی بد

بود. دستشو پس زدم و سعی کردم که تا خونه خودمو سرپا نگه دارم. توی خونه بدون اینکه حرفی

بزنم خودمو رسوندم توی اتاق و افتادم روی تخت، میخواستمش... پرشور... بی مهابا... و در عین حال

میترسیدم، میترسیدم اون منو نخواد، آخه چرا این اتفاق باید بیفته... چرا باید برای من بیفته... بیقرار بودم، حس

میکردم تب کردم. تشنه بودم ولی نمیخواستم از اتاق بیرون برم، جرات رویارویی با اون چشمها رو نداشتم. داغ و ملتهب

روی تخت افتاده بودم و فقط تورج رو میخواستم، خدایا به دادم برس... خدایا چکار کنم... چشمهامو بستم و سعی کردم

بخوابم تا کمی آرام شم اما بی فایده بود. تا چشمهامو میبستم تورج رو میدیدم که روی صورتم خم شده و من دستمو به

طرفش دراز کردم، ناگهان میون خواب و بیداری تورج منو پس زد و برگشت که بره، با صدای بلند فریاد زدم:

\_ نه... نه... نه... نرووووووو

در اتاق با شدت باز شد، دستی منو بلند کرد و به سمت خودش کشید، اشکام روی صورتم روان بود، با سرانگشت نم

چشمهامو گرفت:

\_ خواب دیدی؟

\_ اره

\_ خب... بد بود؟

هق هق کردم:

\_ خیلی... ..

خواستم بهش بگم خواب تو رو دیدم که از من دور میشدی ولی به موقع جلو خودمو گرفتم. فوری متوجه حالتش شد:

\_ مهم نیست هر چی بوده خواب بوده و الآن هم تموم شده سعی کن بخوابی و بلند شد بره که گوشه ی لباسشو

گرفتم، برگشت و نگاهم کرد نمیدونم چی تو نگاهم دید که دوباره نشست، اونم مثل من گیج به نظر میومد، بعدها بهم گفت



که در عمق نی نی چشمهام دخترک کوچولوی بی دفاعی رو دیده که غریبانه دنبال ردپای عشق  
میگشته دقایقی در

سکوت نشستیم، طاقت نداشتم اینهمه نزدیک ولی دور بینمش. دلم بر اش پر میکشید ولی  
از طرف اون مطمئن

نبودم. ناگهان دست راستمو توی دستهایش گرفت و شروع به بازی کردن با انگشتهام کرد. داغ  
شدم..... سوختم.... یک

چیزی توی بدنم شروع به حرکت کرد. سرمو به پشتی تخت تکیه دادم و سعی کردم بیشترین  
لذت رو ببرم، صدای

آرومش رو شنیدم که صدام میگرد:

\_ گلسا... گلسا... چه اسم قشنگی داری... گلسا من... من

\_ تو چی؟

\_ ولش کن هیچی...

وبه نوازش دستم ادامه داد. نگاهش کردم، باز هم نگاه اون دو چشم جادویی آتش به جانم  
ریخت. زمان... مکان و همه

چیزو فراموش کردم، خودمو کشوندم جلو، رخ به رخش شدم:

\_ تو چی؟ بگو خواهش میکنم با استیصال نگاهم کرد، مثل این بود که ازم کمک بخواد ولی من  
این اقرار رو قبلا کرده

بودم حالا نوبت اون بود و من هیچ کمکی نمیتونستم بهش کنم. نزدیک هم بودیم. اگر دست  
دراز میکرد تو آغوشش

بودم. هر دومون هم این رو میخواستیم اما نمیدونم چرا طفره میرفت، آروم نجوا کرد:

\_ به مادرت قول دادم... قول دادم مواظبت باشم، تو امانتی دست من....

پس دردش این بود.. آره دردش این بود و من احمق فکر میکردم منو نمیخواد. با صدایی  
ارومتر از صدای خودش گفتم:

\_ ولی تو مواظب منی مگه نه؟

و بلندتر گفتم:

\_ تو مواظب منی برای همیشه....

نمیدونم این جرات و جسارت رو از کجا آورده بودم، بی شک عشق آدم رو بی پروا  
میکنه.....تکرار کرد:

\_ برای همیشه.....

خودمو رسوندم بهش و سرمو توی سینه ش پنهون کردم. بوی تنش مستم کرد، مثل بچه گربه  
سرمو به بدنش میمالیدم .

اونم دست توی موهام کرده بود و انگشتهاشو توی موهام حرکت میداد احساس کردم داره  
موهامو میبوسه سرمو

کشیدم عقب که توی چشمه‌هاش نگاه کنم که لبش روی لبهام افتاد. وای ی ی ی هیچوقت فکر  
نمیکردم بوسه ای که از

سر عشق باشه چنین لذتی داشته باشه . نرم و سبک منو بوسید، چندین بار پیاپی بی اینکه  
من ببوسمش، میخواستم

باهاش همراهی کنم که ناگهان پسم زد:

\_ نه گلسا.....نه

گیجی رو در نگاهم خوند که ادامه داد:

\_ تو حیفی عزیزم....تو حیفی واسه من....

خودمو خالی کردم:

\_ ولی من دوستت دارم تورج...هیچ مردی رو تا بحال اینطور نخواستم....

و باز تکرار کردم:

\_ دوستت دارم.... دوستت دارم.... لعنتی دوستت دارم..... تو با من چکار کردی.... چکار کردی  
تورج.....

منو محکم به آغوش کشید:

\_ عزیزم..... عزیزم.... منم دوستت دارم.....

حریصانه گفتم:

\_ بگو بازم بگو.....

و اون توی گوشم جاودانه ترین کلمات دنیا رو زمزمه کرد:

\_ دوستت دارم.... دوستت دارم.....

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد.... کنار تورج روی تخت دراز کشیدم، چشمهامو بستم  
و به صدای گرم مهربونش  
گوش میکنم.

\_ گلسا چی شد ناگهان.... چطوری اتفاق افتاد؟

جوابی نداشتم بدم چون خودمم نمیدونستم این اتفاق چطور افتاد.

\_ هیچ میدونستی من تو رو یعنی عکستو قبلا دیده بودم؟

تعجب کردم هر چند که میتونستم حدس بزنم از کجا دیده:

\_ چطوری؟

\_ مهرناز برام میل زد قبل از اینکه تو بیای....

\_ پس میدونستی من چه شکلیم؟...

برگشتم طرفش و زل زدم تو چشمه‌هاش:

\_ میدونستی من به این خوشگلیم؟...

و خندیدم، خم شد و روی لبهامو بوسید:

\_اره عزیزم...میدونستم...خوشت میاد از سلیقه م؟

در حالیکه شدیداً داغ شده بودم گفتم:

\_خیلی....

\_گلسا جای مهر و محبت و دوست داشتن توی زندگی من خیلی خالی بود

\_من پرش میکنم

\_میدونم عزیزم....میدونم....ولی تو چیزی از من نمیدونی....میتراسم من اون مردی که فکر

میکنی نباشم....

\_خوب بگو تا بدونم

و تورج سخاوتمندانه از خودش گفت:

\_من از چهارده سالگی بیرون از ایران بودم، پدرم خدا بیامرز منو فرستاد انگلیس تو یه

مدرسه ی شبانه روزی، من

میون انگلیسهای خشک و مقید بزرگ شدم...گلسا من میون مهر و محبت بزرگ نشدم...خودم

خودمو بزرگ کردم...

غمی که توی صداش بود آتش به جانم میزد ولی صبر کردم که خالی کنه خودشو :من هیچوقت

دوست داشتنو یاد

نگرفتم ....نفهمیدم عشق چیه با وجودیکه زنهای بیشمار توی زندگیم بودند ولی همیشه

تنها بودم،نگاه هیچکس

قلبمو نمیلرزوند...بعد از اتمام درسم اومدم برای کار و زندگی اینجا...به زندگی یکنواختم

ادامه میدادم...می بینی که

در ظاهر همه چیز دارم ولی از درون تهی بودم تا اینکه مهرناز زنگ زد و گفت برای یکی از

دوستاش مشکلی پیش

اومده و اون دوست قراره همراه مادرش بیاد اینجا و چون کسی رو نمیشناسند و از اونجا که

دوست صمیمیش هست

ازم خواست کمک کنم، اولش خیلی بی میل بودم و حتی سرسری جواب مهرناز و دادم طوری که متوجه شد ولی یکروز

که ای میلمو چک میکردم مهرناز یک عکس دو نفره از خودش و یکی دیگه برام فرستاده بود و نوشته بود حدس بزن

اینی که کنارم نشسته کیه... توی عکس تو با نگاه غریبی به دوربین زل زده بودی... برای اولین بار در زندگی قلب

لرزید، من در عمرم زن و دختر خوشگل زیاد دیدم، چیزی که در تو منو جذب کرد قشنگیت نبود چشمها و نگاهت بود ...

حس کردم سالهاست که تو رو میشناسم و تو رو گم کردم گمشده ای که حالا پیدات کردم.... وای خدای من... خدای

من.... همون چیزی که تورج رو به من جلب کرده بود باعث جلب منم شده بود.... نگاهمون.....

خودمو بهش چسبوندم:

\_ مطمئنی من همون گمشده هستم؟

سوالمو با سوال جواب داد:

\_ تو چی؟ تو مطمئنی من همونیم

\_ که باید باشم؟

\_ او هووم م م... تو خیلی بهتر از اونی هستی که باید باشی....

\_ تو هم همینطور....

و در آغوش هم فرو رفتیم. سرمو توی گودی شونه هاش گذاشتم و به حرفهایش فکر کردم، به پسر بچه ی چهارده سال

ای فکر کردم بی مهر و محبت بزرگ شده و حس کردم که باید برای این پسر بچه فراتر از عشق باشم... مادر

باشم...خواهر باشم...پدر باشم...معشوق باشم...

\_ عزیزم به چی فکر میکنی؟

\_ به خودمون ....به عشقمون و از همه مهمتر به اینکه اگر مهرناز رو دیدم تشکر کنم ازش  
به خاطر این پسر خاله...

پرشور خندید:

\_ منم تشکر میکنم به خاطر این گلی که با من آشناس کرد...و تنگ در آغوشم گرفت. فاصله  
ای بینمون نبود،خودمون و

قلبهامونو خالی کرده بودیم،سرمست بودم از عطر وجودش،خودمو بیشتر بهش فشردم  
میخواستم توی وجودش حل

بشم....میخواستم یکی بشم باهاش...باورم نمیشد خودم باشم .همون گلسا....همون  
کسیکه تا ماه قبل قلبش خالی بود،تا

ماه قبل....یک لحظه یاد بابک افتادم.حالا میفهمیدم اگر تورج منو دوست نداشت ....وحشت  
کردم:

\_ تورج

\_ جانم....جانم عزیزم....

\_ دوستم داری؟

میخواستم مطمئن شم میخواستم مطمئنم کنه...

\_ خودت چی فکر میکنی؟

\_ تو بگو...بگو

\_ گلسا تا قبل از آشنایی با تو من نمیدونستم دوست داشتن چیه ولی حالا تو رو بیشتر از  
خودم میخوام .....غرق شدم در

نگاهش...صداش....احساسش و هر آنچه بود و نبود....

\_گلسا کمکم میکنی؟ کمکم میکنی این دوست داشتن و نشون بدم؟ میترسم سر خورده ت  
کنم.....

\_عزیزم... عزیزم.... اونقدر دوستت دارم که میتونم به جای هر دو نفرمون عشق بورزم.....  
داشت صبح میشد ولی من و تورج فارغ از دنیا بودیم خوشبختانه تعطیلات آخر هفته بود و تورج  
فرداش سرکار نمیرفت

ولی حس کردم خسته ست از اینر و گفتم:

نمیخوای بخوابی عزیزم؟

-باهم میخوابیم.... باشه؟

-باشه.

تنگ منو در آغوش گرفت و سرش روی سینه م گذاشت. درست مثل پسر بچه ای شده بود که  
به آغوش مادرش پنا برده.

دستموتوی موهاش کردم و توی گوشش لالایی خوندم

-لالایی کن عشق من دنیا افسانه ست.... لالایی کن تورج من.... بخواب عشق من..... آروم.....  
راحت..... اینقدر ادامه

دادم تا صدای منظم نفسهاش شنیدم و بعدا خودمو چشمهامو بستم.

\*\*\*\*\*

از ذوقم بیشتر از دو ساعت نتونستم بخوابم. سرتورج هنوز روی سینه م بود. آروم  
خودمو کشیدم کنار. سرموماس کردم

و تویر صورتش نگاه کردم، جادوی نگاهش حتی باچشمان بسته هم به چشم میومد. خدایا این  
چه حسی بود.... چه چیزی

منوبه این مردم متصل میکرد.... چرا این آدم باقیه برای من فرق میکرد..... انگشتمو آروم  
طوری که بیدار نشه روی

صورتش کشیدم و به لبهام نزدیک کردم و سر انگشتمو بوسیدم از کار خودم خنده م گرفت.  
آروم پاشدم و رفتم توی

آشپزخونه ،بعداز اينکه هم تدارک صبغونه هم نهاروديدم پريدم توحوموم تاحدامکان  
ميخواستم به خودم برسّم. ازحوموم

که دراومدم آرايش ملايمي کردم ويک بلوزوشلوارسفيدکه رویايبم ميکرد،پوشيدم. موهامو  
خشک نکردم چون

نميخواستم باصدای سشوارتورج بيدارباشه ،همونطورباموهای خيس رفتم وکنارش  
درازکشيدم . صدای نفسهاش برام

زيباترين صدای دنيابود.دلم ميخواست بيدارباشه وبی آنچنان راحت خوابيده بودکه دلم  
نيومديدارش کنم. کم کم

چشمهای خودمم بسته شد.....بااحساس گرما.....خوشی ولذت چشمهامو بازکردم. تورج روم  
خم شده بودولبهامو

ميبوسيد:

-بيدارت کردم نازنينم؟

-کارخوبی کردی....قول بده هميشه اينطوری بيدارم کنی.

خنديد:

-چشم خوشگلم.....

ميخواستمش... همه چيزيشو....گرمای روحشووتنشو....ميخواستمش وبرام هيچ چيزمهم  
نبود.خودموچسبوندم بهش

ولبهامو به لبهاش سپردم . حريصانه لبهاموميخورد مثل تشنه ای که بعدازمدتها به آب رسيده  
باشه . روحم ازبوسه

هاش به پرواز دراومده بود منم همراهيش کردم.....ميبوسيديم همدیگه  
رو.....ميبوييديم..... وحشتناک داغ شده بودم.

تورج هم ازشدت خواستن به نفس نفس افتاده بود:

-عزيزم.....عزيزم.....وای گلسا دارم ديوونه ميشم..... داری ديوونم ميکنی.....



توی دهنش ناله کردم:

-دوست دارم دیوونت کنم..... دوستت دارم عزیزم ودلم میخوادکه دیوونت کنم....

-اونوقت کاردستت میدما.....

-باشه.... بده.....وسخت تر بهم پیچیدیم.....

هردومون به نفس نفس افتاده بودیم..... ازشوق لذت خواستن وخواسته شدن داشتم  
خیس میشدم.....

-گلسای من.... عشق من.... امیدمن.....رویای من.....توفوق العاده ای....تودیوونه کننده  
ای.... بگو

گلسا.....بگومال منی.....بگووووووو

درحالیکه به سختی نفس نفس میزدم کنارگوشش زمزمه کردم:

-مال توام.... همه چیزم....روحم..... تنم.....جانم.....مال تو.....فقط تو.....

وحشتناک داغ شده بودم دلم نمیخواست ولس کنم سخت بهم پیچیده بودیم. دلم میخواست  
تاآخرش برم ..... اونم حالش

بدترازمن بود .وحشیانه منومیبوسید،ازاون لطافت اولیه خبری نبود .اونقدر داغ وهوسناک  
وخشن لبهامودندون

میزدکه داشت دردم میگرفت چشمهاموبسته بودم وداشتم لذت ودردرومزه مزه میکردم که  
ناگهان ازم جداشد

درازکشیدوسرموروسینه ش گذاشت . جاخوردم نگاهش کردم چشمهاشوبسته بود،چی شد..  
چرا ادامه نداد....کاش

ادامه میداد....کاش ادامه نمیداد..اگرادامه میدادچی میشد....آیاواقعا میخواستم برم  
تاآخرش ....حرف نمیزد،درسکوت

درازکشیده بودیمو،احساس خوبی نداشتم.....احساس اینکه شایدهنوزتوی خواستن  
ونخواستن من باخودش درجدااله.

ازین فکر حال بد شد از اینکه ممکنه تمایل تورج به دلیل شورو حرارت زیاد من بوده باشه  
سعی کردم خودم موازش جدا کنم

...آروم خودمو کشیدم کنار که محکم گرفت منو:

- کجا؟

- من..... من..... داشت گریه م میگرفت.....

- تو چی؟ و سر سخته تو چشمهام زل زد

هیچوقت عادت نداشتم خوددار باشم. نتونستم خودمونگه دارم:

- تو منو دوست نداری..... نداری..... نداری..... وزدم زیر گریه بغلم کرد:

- دیوونه این چه حرفیه میزنی..... این فکر از کجا تو گله کوچیکت فرورفت؟..... و خندی.

فکر کردم داره مسخره م میکنه. واقعا جالبه آدم عاشق بی نهایت حساس میشه. روی هر کلمه..  
جمله... و حالت... پریدم

بهش:

از کجا... از رفتار تو... از اینکه تکلیفتو نمیدونی هنوز از اینکه.... از اینکه.... و باز زدم زیر گریه

بانار احتی نگاهم میکرد:

- از اینکه چی؟

- سین جیمم نکن.....

- نه..... بگو.... از اینکه پی؟

زدم سیم آخر:

از اینکه منو میکشونی به جاییکه نباید و بعدیهو ول میکنی) وای سرخ شدم حالا چی فکر میکنه  
ولی باید میگفتم. نمیگفتم

میمردم (خندید و منو محکمتر به خودش فشرد:

کوچولوی من.... کوچولوی دیوونه من....

عجیب بود تا بوی آغوشش حس کردم آروم شدم . روم خم شد، دستشوبرد زیر چونه م  
وسرمو آورد بالا . نمیتوتستم توی

چشمهایش نگاه کنم . سرموانداختم زیر . باتحکم گفت:

به من نگاه کن.....ولی من لجوجانه چشمهاموبستم. چشمهای بستموبوسید:

عزیز دلم به من نگاه کن.....گلسایبی....گلسانازی.....گلسای من.....نمیخوای ببینی منو.....

از اینهمه مهر که در صد اش بود به وجد اومدم و چشمهاموباز کردم:

-آفرین دختر خوب.... حالا خوب شد....عزیزم پیش خودت نشستی فکر کردی.... قضاوت  
کردی بعدشم به این نتیجه

رسیدی..... گلسا بیشتر از اونچه فکر کنی دوستت دارم ودقیقا به همین دلیل بود که خودمو  
پس کشیدم دلم نمیخواست

فکر کنی علاقه ی من به تواز سرهوسه . من تورو به خاطر خودت میخوام نه تن وبدنت.....  
عزیزم..... عزیزم.....خیلی

واسم عزیزی..... والا خودت خوب میدونی کنترل کردن تو این موقعیت  
چقدر دشواره.....فکر میکنی واسه چی دیشب که

چایی آوردی ،گفتم بریم بیرون..... دیگه ازین فکرهانکن باشه عزیزم.....بدشه خانومم؟

تسلیم تسلیم بودم چی میتوتستم بگم در مقابل اینهمه علاقه..... مهر.....شعور  
ومعرفت.....

-باشه؟

-باشه

از روی تخت بلندشد ومنم بلندکرد:

بریم ببینیم خانمم چی پخته.....

-بریم

ناهار و باعجله خوردیم باید میرفتیم پیش نزهت عزیز جونم به خاطر داروها گیج بود ولی نه اونقدر که متوجه نشه دخترش

امروز تو حال خودش نیست:

-چی شده گلسا تو حالت خوبه؟

-خوب خوب ماما... خیلی خوب

-خب خدا رو شکر ولی جنس خوب بودن حالت فرق میکنه با همیشه چیزی شده؟

تورج کنارم ایستاده بود. نمیتونستم چیزی بگم فقط خم شدم و صورت ناز نیشو وسیدم.

-خانم نظری پرور فسور گفتند دوروز دیگه عملشون میکنند.

-بله به خودمم گفت:

اصلا نگران نباشید.....ایشون گفتن که داشتن استرس برای عملتون خوب نیست نگران گلسا خانم هم

نباشید.....برگشت و نگاه سوزانی به من کرد:

من از ایشون به خوبی مراقبت میکنم تا به امید خدا از بیمارستان مرخص بشید. نزهت با محبت جوابش داد:

-نمیدونم چطوری ازتون تشکر کنم این مدت از کار و زندگی به خاطر ما افتادید.

-این حرف رونزید شما و گلسا خانم مثل خانواده ی خود من میمونید....

در تمام این مدت من درسکوت به عزیزترین کسانم نگاه میکردم..... خدایا چقدر هر دو شون دوست داشتم.....

-گلسا...گلسا جان مادر حواست کجاست؟

-داشتم به این فکر میکردم که چقدر دوستتون دارم.....

\*\*\*\*\*

توی ماشین که نشستیم طوری قرار گرفتیم که بتونم نمیرخ جذاب و مردانه ی تورج روببینم .  
تورج متوجه ی سنگیتی

نگاهم شد بی اینکه برگرده طرفم پرسید:

-پشیمون شدی عزیزم؟

-از چی؟

-از انتخاب یه پیرمرد.....وبرگشت به سمتم.

خواسنم سربه سرش بذارم بالحن غمگینی جوابشو دادم:

-آره پشیمونم.....هراس روتوی چشمونش دیدم.

دلم نیومدبیشتر ازین اذیتش کنم:

پشیمونم از اینکه چرازودتر بااین پیرمرد آشناشدم.....

نفسی از سر آسودگی کشید.دکمه ی ضبط روزد دوباره برگشت طرفم وهمنوا باخواننده شد:

ای از عشقم نگرفته خبر.....

تمام عشمو توی نگاهم ریختم واینبار من باخواننده هممداشدم:

یکدم برما بگذر.....بگذر.....

هردوتا باهم باخواننده همنواشدیم:

چون پروانه عشق گل به سردارم

صحراها رو زیر بال وپردارم

بینم هرشب من به عالم رویا

آیدسویم آشنایی از صحرا

بخدا

درانتظار توام

توبیا که بیقرار توام

تویا که بیقرار توام.....

تویا که بیقرار توام.....

دستم و آروم غلطوندم زیر دستش گرمای دستش تمام وجودم رو گرم کرد. دوباره آروم زیر لب  
زمزمه کردیم:

تویا که بیقرار توام....

بانجوایی عمیق گفت:

من اینجا که عزیزم.....

همیشه اینجا

باش....

دلم از شادی مملو بود، احساس زنده بودن میکردم، چقدر این حس خواسته شدن دلپذیره،  
دنیا پیش چشمم درخشان

شده بود، حتی حس میکردم اندامم کشیده تر شده دیگ از اون سستی و کرختی در وجودم  
نشانه ای نیست... فکر

میکردم نگاهم رنگ خاصی از نور و شادی گرفته... حالا که به اون روزها فکر میکنم میبینم  
که من همون گلسا

بودم... همون بدن... همون نگاه... و حتی همون رفتار و اخلاق و این عشق بود که باعث شده  
بود نت خودم رو متفاوت

بینم، با صدای توروچ به خودم اومدم:

- به چی فکر میکنی؟

یک لحظه کوتاه از اینکه به آخر حرفش عزیزم رو اضافه نکرد دلم گرفت:

- به اینکه شام چی میخوای بهم بدی..

- اونکه جای خود... حالا بگو بینم به چی فکر میکردی؟

تو فکر منو میخونی مگه...

-پس چی

من هم میخونم...هم میخورم...و خندید، وقتی میخندید مثله این بود که هزاران غنچه ی گل در دلم وا میشدند، دلم بر اش

پر کشید، هوس آغوششو کردم، دلم میخواست زودتر برسیم خونه، نمیدونستم تو خونه قراره چه اتفاقی بیفته ولی با

این حال دلم میخواست زودتر برسیم، چقدر عجیب بود آیا این واقعا منم...همون گلسا هستم که از هر رابطه ای هراس

داشت...

-بریم بیرون شام بخوریم؟

-نه...بریم خونه...

-اه پس تو هم مثل من دوستداری زودتر بریم خونه...و باز خندید، این دفعه نتونستم جلو خنده مو بگیرم...

\*\*\*\*\*

عزیزم یک چیز ساده درست کن...اشکال نداره تا تو شام رو آماده میکنی من یک دوش بگیرم؟

معلومه که اشکال نداره

-مرسی من زود میام بیرون

\*\*\*\*\* \*\*

داشتم ظرفهای شام رو میشستم که صداهم کرد...

-گلسا...ولکن ظرفهارو بیا اینجا...

با عجله پیشبند رو باز کردم، روی مبل تو هال نشسته بود، با خجالت جلوش ایستادم دستشو دراز کرد طرفم، نشستم

کنارش، دیگه چیزی از ظرفها نمونده بود...کارم داشتی؟

میخواستم کنارم باشی....

دستشو حلقه کرد دورم...سرمو گذاشتم روی شونه اش، تمام آرامش دنیا به جانم ریخت، احساس کردم اونقدر سبک

شدم که میتونم پرواز کنم، بینیمو به گردنش مالیدم و بوی بدنشو به مشام کشیدم، تنش بی هیچ عطر و ادکلنی بوی

خاصی میداد، بویی که در یاد میموند، دستشو کرد توی موهام و سرمو بیشتر به خودش فشرد، رد انگشتهاشو توی

موهام حس میکردم، خم شد و موهامو بوسید، دستمو دور بدنش حلقه کردم و خودمو بهش چسبوندم، محکم منو

گرفته بود، سرشو آورد پایین تر و دهنشو به گوشم نزدیک کرد:

عزیزم....عزیزم....جان من....عمر من....وای خدا....غرق لذت شدم چنان احساسی بهم دست داد وصف ناشدنی،

گرمای لبهاشو و نفسهاشو و نرمی و خیسی زبونشو روی لاله ی گوشم احساس کردم آروم شروع به زبون زدن کرد،

از لالهری گوشم شروع میکرد میرفت بالاتر دوباره برمیگشت، سرمو چرخوند و با ولع شروع به لیس زدن پشت

گوشم کرد، آتیش گرفتم و فوری خیس شدم، عضلات بدنم منقبض شد، فهمید که روی نقطه ی حساسم دست گذاشته:

-دوست داری گلسا...خوردن و مکیدن این قسمت رو دوست داری عزیزم....آره؟

-اهوم م م م

-جان....عزیزم....عشق منی....ادامه بدم؟

-نالیدم:



-آره.....

واون ادامه داد :گوشمو ول کرد و رفا سراغ چونه م چونمو توی دهنش گرفت و شروع به مکیدن کرد، اختیار از دست

هردومون خارج شده بود تند تند نفس میزدیم و بهم میپیچیدیم، کم کم اومد بالا سمت لبهام، زبونشو آروم روی لبهام

کشید، چشمهامو بستم.

لبهامو با خشونت بدهن گرفت:

باز کن چشمهاتو.....باز کن....میخوان تو چشمهام زل بزنی...زود باش...

نگاهش کردم، توی عمق چشمهانش غرق شدم، پر لز شور و شهوت خواستن بود، ته نگاهش چیزی بود که گیجم

میکرد منو، همینطور که میبوسید منو پرسید:

بریم رو تخت؟

سکوتم علامت رضا بود، بلندم کرد و به خودش تکیه ام داد، رفتیم تو اطاق خودش، تختش دو نفره بود وقتی روش

دراز کشیدم به این فکر کردم که تا حالا چند زن روی این تخت دراز کشیدند و از این فکر حس حسادت شدیدی بهم

دست داد طوریکه وقتی کنارم دراز کشید و دستشو دورم انداخت نامحسوس خودمو جمع کردم و کنار کشیدم، فوری

متوجه شد:

-و اینبار چه فکری کردی...ایندفعه که نکشیدم خودمو کنار...

نمیتونستم چیزی رو ازش پنهان کنم...نمیخواستم اینکارو کنم....

-داشتم به اون نفر قبلی که اینجا با تو خوابیده فکر میکردم...

بلند خندید:

دیوونه... این چه فکری که تو میکنی... مدتهاس کسی جز من رو این تخت نخوابیده... باور میکنی؟

باورش داشتم. میدونستم حتی اگر با کسی هم خوابیده باشه قبل از آشنایی با من بوده ولی دست خودم نبود عاشق

انحصار طلب میشه،

- باورم داری گلسا... برام مهمه... بفهم اینو...

- باورت دارم....

برگشت و کاملا روم قرار گرفت، دستهامو از دو طرف باز کرد و محکم نگه داشت، کاملا سنگینی بدنشو روم انداخت،

صورتشو نزدیک کرد:

دوستت دارم عزیزم... دوستت دارم... و دیوونه میشم از با تو بودن...

لیهامو بدهن گرفت، شروع به مکیدن لبهای همدیگه کردیم، داغ... پرشور... و پر حرارت...

- گلسا زبون بده... زبوتو میخوام... بد... ه...

زبونمو کردم تو دهنش، به شدت شروع به مکیدن کرد، دوباره هر دو مون وحشتناک تحریک شده بودیم، می

مکید... میبویید... میبوسید... میلیسید... تو دهنم زمزمه کرد:

گل... سا... گلسا... بذار هرکاری خواستم بکنم باشه؟ بکنم هرکاری خواستم... بگو... باشه....

میخواستمش، میخواست منو، میخواستم بالاترین لذت رو بهش بدم، میخواستم از تک تک اجزا بدنم لذت ببره... لذت

اون لذت من بود... بریده بریده جوابشو دادم:

ب...کن....هر...کاری میخوای بکن....من....مال توام...بکن...آه تورج....

زل زد توی چشمهام:

جون...جون تورج...بگو چی میخوای...

-تورو...تور و میخوام...

-منم تورو میخوام...میخوامت...خیلی هم میخوامت...تو مال منی...زن منی...عشق

منی...خود منی...دیگ تتونستم

تحمل کنم.لیهامو سپرده به لیهاش، با شدت همدیگرو میبوسیدیم، از شدت لذت دلم

میخواست داد بزخم، تورج از من

بدتر بود، در عین مهر خشونتی توی حرکاتش بود که هم منو آزار میداد هم تحریکم میکرد ،

دستهامو برد بالای سرم و

بلوزمو درآورد، خودن کمکش کردم که سوتینمو در بیاره، وقتی سینه های گرد...سفت و

درشت منو دید کاملا کنترل

خودشو از دست داد ، هر دورو توی دستهای گرفت و نوک سینه هامو یکی یکی زبون زد،

هر دو رو بهم نزدیک کرد

و نوک هردوتاشو باهم توی دهن کرد و شروع یه مکیدن کرد، خیس خیس شدم با این کارش،

در حالیکه دستهام توی

موهایش بود آه و ناله میکردم، ناگهان نوک سینه ی سمت چپمو به دندون گرفت و کشید،

درد و لذت باهم توی تنم

پیچید، بی اختیار جیغ زدم، صدای جیغم حشریترش کرد نوک اون یکی روهم گرفت و کشید

میکشید و ول میکرد،داشتم

میمردم....نالیدم....

-نکن...تورج...نکن...

-میکنم...مال خودمه...میکنم...

دوباره اومد روم و شروع به بوسیدن همدیگه کردیم...توی چشمهای هم زل زده بودیمو همدیگه رو میبوسیدیم، چقدر

شیرین بود...چقدر لذت داشت...منو محکم به خودش فشار میداد:

-عزیزم...عزیزترینم...مست توام...دیوانه ی توام...گلسا...گلسا...

-جونم...جون گلسا...عمر گلسا...عزیز گلسا...

-دوستت دارم گلسا...دوستت دارم عشق من...

-منم دوستت دارم عزیزم...بیشتر از خودم دوستت دارم...

حرارت هر دومیون بالا رفته بود، تنش داغ داغ بود و وحشتناک نفس نفس میزد، کنار گوشم زمزمه کرد:

تو هم اون چیزیه که من میخوام میخوای؟ بگو که میخوای...بگو....

میدونستم منظورش چیه اما میخواستم به زبون بیاره:

-تو مگه چی

میخوای؟

-تمام وجودتو میخوام...روحتو....جسمتو...میخوام که مال من بشی....میشی؟

-من که مال توام عزیزم...

-آره اما نه کاملاً...کاملش کن...میکنی؟

نمیخواستم بیشتر از این منتظرش بزارم، خودمم میخواستم....خودمم میخواستم....

-تورج...

-جون...جونم....

-بگو... بگو چیکارم میخوای بکنی...

-عزیزم...عزیزم...یه کار خوب...میخوام یک چیز خوب بهت بدم...میخوام متصلت کنم به

خودم....میخوای؟

از تمام دنیا بریدم... خودمو سپردم بهش و با عاشقانه ترین طنین جوابشو دادم:

آره....میخوام...

نمیخواستم بیشتر از لین منتظرش بزارم، خودمم میخواستم... خودمم میخواستم...

-تورج...

-جون..جونم....

-بگو...بگو چیکارم میخوای بکنی...

-عزیزم....عزیزم...یه کار خوب...میخوام یک چیز خوب بهت بدم...میخوام متصلت کنم به

خودم... میخوای؟

از تمام دنیا بریدم.. خودمو سپردم بهش و با عاشقانه ترین طنین جوابشو دادم:

آره.....میخوام....

-جووووووون....عزیزم...عشق من....دوستت دارم گلسا...دوستت دارم خوشگلم...تو

خوشگل منی... مگه نه؟

در حالیکه به سختی نفس نفس میزدم نالیدم:

-آره...تووووو...فقط تو....

-پس زود باش گلسا...بگو...بگو چیکارت کنم...عزیزم...

منتظر جواب من نشد، از روم بلند شد، بلوزشو درآورد و دوباره روم دراز کشید، وای ی ی

ی چه گرمایی داشت، سینه

ی مردونه اش کاملا روی سینه هام بود، دستهامو برد بالای سرم و محکم با دست چپش نگه

داشت، در حالیکه سینه

شو روی برجستگی سینه هام میمالوند کنارلیم زمزمه میکرد:

-اوه...ه...ه...آخ خ توچقدشیرینی دختر....توچقدرخوشمزه ای.....حاضرم تاآخرعمرم

بخورمت وسیرنشم.....آخ



عوض شده بود، پراز شهوت و تمنابود.

- بگووووووو... گل..... سا..... بگو.....

نوک سینه ی راستمو به دهن گرفت، گرمای دهنش بی اختیارم کرد:

- آره..... دوست دارم..... میخوام..... تورج میخوام مال تو باشم..... میخوام پاره م کنی..... میخوام جون بدم زیر دست

وپات..... میخوام تامیتونم ناله کنم..... از لذت.... از درد... اوه تورج

- جووون.... باشه عزیزم..... هرچی تو بخوای..... هرچی تو بگی..... الان پاره ت میکنم..... الان مال خودم

میشی..... خودخودم..... وحشی شده بود، باچنان ولعی سینه هامو مک میزدومی لیسید که حس میکردم کبودشدم.

دوباره نوک سینه مو گرفت و کشید.... نالیدم:

- آخ.....

باشنیدن آخ من از روم بلندشد بایک حرکت سریع شلوار و شورتمو در آورد. خودشم کاملا لخت شد.

عجیب بود اصلا خجالت نمیکشیدم و برخلاف رابطه با بابک دوست داشتم بدن لخت تورج رو ببینم چشمهامو بستم

و گذاشتم خوب نگاهم کنه.....

- گلسا..... گلسا..... قربونت برم من..... عزیزم..... ببین بامن چکار کردی.... بامن ساکت آروم که به سختی احساسمو

به زبون میارم ولی حالاهمش دلم میخواد بگم دوستت دارم..... دوستت دارم..... سرشو گذاشت روی شکمم

و چند لحظه ای آروم گرفت. به صدای آروم نفسهایش گوش میدادم و از بودنش در اوج لذت بودم که خیسی و گرمای

زبونشو روی نافم حس کردم . زبونشو روی نافمو اطرافش میکشید و بر میگشت ناگهان پاهامو از هم بازکرد و سرشو

وسط پاهام فرورد . وایییییییییییی با اولین لیس بدنم شروع به لرزیدن کرد . خیس بودم خیس ترشدم . دستهاشو از زیر

بردم دو طرف رونهامو محکم گرفت و به لیسیدنش ادامه داد . نتونستم تحمل کنم ، کمرمو از روی تخت بلند کردم و دوباره

خودمو کوبوندم روی تخت ، لذتش غیر قابل تحمل بود... سعی کردم از زیرش پاشم ولی محکم گرفته بود منو.....

-وای.....وای.....

ولی اون به کارش ادامه میداد . داشتیم به اوج میرسیدیم که کاملا روم درازکشید و پاهامو باپاهش بازکرد .

بوسیدمنو:

عزیز دلم.... دوستت دارم..... خیلی..... گلسا..... می خوا..... مت.....

خودشو محکم بهم فشرد:

-بازکن پاهاتو عزیزم..... حلقه کن دور کمرم.....

بی اختیار خودمو سفت گرفتم عضلاتم منقبض شد . تورج فوری فهمید:

گلسا..... گلسا..... نکنه دوستم نداری..... نکنه نمیخوای مال من بشی..... آره... نمیخوای؟

-میخوام..... میخوام..... تورج دوستت دارم.....

-پس چرا..... چرا سفت میگیری خودتو..... شل کن عزیزم..... شل..... کن.....

سعی کردم خودمو رها کنم . تورج شدیداً تحریک بود . تند تند نفس میزد و شوق داشت اما من هراس داشتم..... کم میترسیدم

..... با واهمه ای که داشتم پاهامو دور کمرش حلقه کردم .

تورج منو میبوسید و کنار گوشم نجوا میکرد:



عشق من..... خانوم من..... زن من.....

خودشوبه من فشرد، با اولین تماس درد بسیار وحشتناکی در اعماق وجودم پیچید. احساس کردم چاقویی توی بدنم

فرورفت. تورج منو محکم گرفته بود و مرتب بهم میگفت دوستم داره ولی باز هم دردش غیر قابل تحمل بود. از شدت درد

چشمهام پر از اشک شد. تورج بیشتر و بیشتر خودش رو به من میفشرد. چنان لبمو گاز گرفتم که شوری خون روتوی دهنم

حس کردم سرمو توی آغوشش پنهان کردم نمیخواستم متوجه دردم بشه. محکم گرفته بودمش و سعی میکردم تحمل

کنم که ناگهان دردمتوقف شد.....

- عزیزم.... عزیز دلم..... نگاهم کن گلسا..... نگاهم کن.....

تا چشمهای اشکالودمو دید صورتمو غرق بوسه کرد:

قربونت برم من..... چرا نگفتی اینهمه دردداری..... عزیزم..... خوشگلم..... گلسای من.....

- مهم نیست تحمل میکنم.....

- نه. گلسا ما باهم این درد و تحمل میکنیم.....

نمیدونستم منظورش چیه..... تو چشمهای هم زل زدیم.....

میخوام این دردو باهم تحمل کنیم..... چرا خودتونگه میداری..... داد بزن.... جیغ بزن..... چنگ بزن به

من..... گاز بگیر منو..... جیغ زدم..... از ته دل..... شونه هاشو گاز گرفتم و گذاشتم که تورج اعماق وجودمو فتح کنه.

یک فشار دیگه داد..... نفسم بند اومد..... ذهنم از همه چیز خالی شد..... احساس کردم توی خلا معلق شدم..... آخری

فشاروداد..... خدای من..... زن شدم..... زن .....تورج میبویید.....میبوسید منو و بدنشو روم تکون میداد:

ز.....ن.....من.....عشق من..... امید من.....زندگی من.....

دراوج درد ولذت روحس کردم وآروم شدم..... بعدازدقایقی هردوآروم شدیم:  
دوستت دارم

-منم دوستت دارم.....الان بیشتر از همیشه.....

درازکشید وآروم منودر آغوش گرفت. آرامشی عمیق ما روبهم متصل کرد. زیرپام خیس بود ولی برام مهم نبود الان

بیشتر از هر وقتی آغوش تورج رومیخواستم. خودمو بهش فشردم:

-عشق من..... عاشقم باش..... برای همیشه .....تورج دگمه ی ضبط کنار تخت روزد.

صدای گرم لیونل ریچی توی اطاق پیچید:

you with alon been Ive

mind my insid

lips your kissed llv dreams my in and

time thousand A

you see some times !

door my outside pass hello

or looking yours me it is

eyes your in it see can !

smile your in it see can!

wanted ever Ive all yours and

wide open are arms my

say to what just know you and

much so you tell to want land you love!

hair your in sunlight the see to long!

again time and time you tell and

care Imuch How

over low will heart my eel I some times Hello

know you let to got just Ive

where wonder lbecause

are you

do you what wonder I and

lonely eeling some where you Are

you loving somone is or

heart you win to how me tel

due a got havent I for

you love saying me let but

Hello

or looking youre me it is

do you what wonder !And

loving some one is or

you

heart your win now me Tell

clue a got havent lfor

you have I say ing me let but

منوبیشتر و بیشتربه تودش فشر دوکنار گوشم زمزمه کرد:

you love I saying start me let But

عاشقتم..... عاشقتنتم تا همیشه.....

کنار هم دراز کشیده بودیم دستهاشودوربدنم حلقه کرده بود .هنوزتنش گرم بود چشمهاشو بسته بود داغی نفسهاشو باز کرد.

بوسه ای روی بینیم نشوندوباصدای گرم وعاشقش پرسید:خوبی؟  
خوبم...

-مطمئنی؟یه نگاه به لب ت بنداز و البته به جای دیگه که غرق خون شد.....  
خجالت کشیدم:

توهم یه نگاه به شونه ت بنداز.....

جای دندونهام روی شونه هاش مونده بود.....منوکشیدتوبغلش:

فدای سرت... من نگران توام..... مطمئنی خوبی؟

-اوهوم.... باتوبودن خیلی خوبه.....خیلی.....

-عزیزم..... عزیزدلم.....گلসা..نمیدونی چقدراحساس غرورمیکنم اولین مرد زندگیت هستم.....عزیزم هیچکدوم

از اونهایی که باهشون ارتباط داشتم حتی دختر ایرانیهای اینجاهم ویرجین نبودن..... ولی خیلی خوشحالم تو مال خود

خودمی..... خودم تصاحبیت کردم ونمیدمت به کسی.....هیچوقت.....بوسید منو نرم وسبک یه لحظه ای کوتاه احساس

گناه کردم خواستم از بابک برایش حرف بزنم ولی دلم نمیخواست حال خوشمون خراب بشه سخت بغلم کرد.

لخت وداغ تو بغل هم بودیم . وقتی یک پاشو وسط پام گذاشت از درد نالیدم-:آخ

چی شد عزیزم ... اوه معذرت می خواهم ... پاشو بریم یه دوش بگیریم ... کمی آب گرم هم دردتو ساکت می کنه هم حالتو

جا میاره ... پاشو ... نمیتونستم پاشم ... هنوز یه جورایی ازش خجالت می کشیدم و هم اینکه دردو سوزش بدی وسط

پاهام حس می کردم ولی باید پا میشدم چون زیرم خیس بود . تورج دستمو گرفت کشیدم طرف خودش و همزمان

نشستیم روی تخت . یک آن سرم گیج رفت و حال تهوع بهم دست داد . خودمو انداختم روش - ... عزیزم .... خوبی؟

نمیخواه بلند شی ... بذار برم یک چیز بیارم بخوری ... دوباره دراز کشیدم . تا تورج از اتاق بیرون رفت سعی کردم ببینم

زیر پام چه خبره ... اوه خدای من غرق خون بودم ... چطور متوجه نشده بودم ... پس حال بدم مال اینه ... احساس سرما

کردم و لرزم گرفت . ملافه ی روی تخت رو انداختم رو خودمو چشمهامو بستم . عزیزم ... بیداری ... پاشو ... پاشو این

آبمیوه و شیرینی رو بخور ... به زور نشستم . هیچوقت فکر نمی کردم اپن شدنم با این حال همراه باشه . تورج مثل یک

مادر دلسوز با مهر و محبت شیرینی و آبمیوه رو به خوردم داد . پشت سرش هم لبهامو بوسید : اینم دسرش ... خندیدم و

حس کردم حالم بهتر شد - . یکم دیگه دراز بکش بعدا میبرمت حموم نازنینم ... عزیزم ... دلش نمیومد ولم کنه ... محکم

فشارم میداد . فقط شورتشو پوشیده بود : تقصیر منه ... خیلی اذیت شدی ... معذرت میخوام ... عزیز دلم ... ولی قول می دم

دفعات بعدی دیگه درد نداشته باشی ... دردش همین یه بار بود ... وای از تصور دفعات بعدی هم تنم مور مور شد هم حس

کردم خیس شدم... کمکم کرد بلند شدم. وان رو از آب گرم پر کرده بود. منو خوابوند. خودش هم با شورت اومد توی

آب - ... فقط چشمهاتو ببند و خودتو به من بسپار.... نجوا می کرد... قریون صدقه م میرفت... به مراهمش حرکت دستان

عاشقش رو روی بدنم حس می کردم، چقدر عاشق بود... چقدر لذت داشت... احساس آرامشی ژرف کردم و دردم ساکت

شد.

- عزیزم... عزیزم... گل خوشبو... بیبی بهتر شدی؟

- خیلی...

- پس می تونیم دوباره امتحان کنیم ببینیم این دفعه هم درد داری یا نه... و خندید.

نگاهش کردم :

- بدجنش...

\*\*\*\*\*

روی تخت دراز می کشم . تورج حوله ی دورمو باز می کنه :

- بخواب به پشت عسلی... می خوابم . لخت لختم . دستشو با مایعی که نمیدونم چیه چرب می کنه . از بالا دستشو می

کشه رو بدنم... با حرکات یکنواخت از بالا به پایین... از پایین به بالا... کرخت می شم... سست می شم... زیر دستانش

خوابم می گیره... با صدایی شهوت آلود صدام می کنه : گلسا... گلسایی...

می خوابه روم . خودشو بهم می مالونه... دم گوشم زمزمه می کنه : جیگرم... عسلم... عشقم... خوابت میاد؟ خواب آلود

جوابشو می دم : اوهوم -... خواب عزیزم... تازه بهت رسیدم... کار دارم باهات حالاحالها تا خود صبح... می خوامت

گلسا...می...خوا...مت...صداش عوض شده... پر از خواهش...تمنا...شوق و شهوت...غرق  
لذت میشم از این

خواستن...گرم...داغ...

- منم می خوامت...زیرش تکون می خورم . بر میگردم .تنمون مماس میشه ...دوباره خیس  
میشم ...دوباره شهوت در

نفس...صدا...حرکاتمون موج میزنه...تورج وحشی میشه:

-باز کن پاتو گلسا...شل کن خودتو...آخ گلسا...دیوونه میکنی منو...اوه خدای من بازم درد  
گرچه به شدت دفعه ی

قبل نیست...ولی درد...درد...خدایا چرا درد رو آفریدی?...چرا زن رو آفریدی...چرا زن  
رو همراه درد افریدی؟...

-آخ...تورج...آه...آرومتر...یواشتر...تو...رج....

-جون تورج...دردت می گیره...آره؟ ناله کن گلسا...بگو .بگو داری جر می خوری...یگو جر  
خوردی .من پاره ت کردم

عزیزم...عشق خودمی ...

-وای تورج...وای...تورو خدا...

اصلا صدامو نمیشنید .چنان خودشو روم تکون می داد که واقعا حس می کردم از وسط دارم  
دو نیمه میشم .

-قربونت برم من...گل ناز من...آه گلسا...گلسا...پاهامو تا آخرین حد باز کرد . خودشو تا  
آخر کنار می کشید و دوباره

فرو می کرد .افتاد روم و لبهامو دندون زد:

گلسا عزیزم بی فایده ست...یکبار ارضا شدم...الان خیلی طول میکشه اذیت میشی  
...میخوای ادامه ندم؟

با تمام وجود بغلش کردم و به خودم فشردمش :

- ادامه بده تورج...میخواوم...خودمم میخوام...

- غرق بودیم . درهم... با هم .... حس کردم سالها گذشت...گذشت تا دوباره باهم آروم شدیم....

مضطرب بودم . نمی دونستم چجوری بهش بگم . نمیدونستم اصلا کارم درست هست یا نه ولی باید خیالش رو از بابت

خودم قبل از عمل راحت می کردم . قبل از اینکه وارد اتاقش بشیم تورج که متوجه اضطرابم شده بود دستمو تو دستش

گرفت:

عزیزم آروم باش باور کن داری کار درستی می کنی پس آروم باش...باشه؟ خدایا این آدم حتی فکر منم می خوند...پس

در انتخابم اشتباه نکردم .

-باشه؟ سرمو تکون دادم.روی نزهت خم شدم و چندین بار بوسیدمش . کم مونده بود بیپر رو تخت و بگیرمش تو بغل - .

توباز شروع کردی بگیر اونور پرتفم کردی ...خندیدم :

الهی من فدات شم ...

-گلسا خانم اجازه می دید منم سلام کنم؟ مادرم با مهر به تورج نگاه کرد :

پسرم بی سلام عزیزی

-لطف دارید. اجازه میدید من برم چند لحظه ای پیش پروفیسور راجع به عمل حرف بزنم؟ می دونستم میخواد مارو تنها

بذاره تا من راحتتر حرف بزنم . وقتی تورج رفت نشستم کنار تخت و دست نزهت رو تو دست گرفتم . نمی دونستم

چطوری شروع کنم که با صدای نزهت به خودم اومدم : اینقدر با خودت کلنجار نرو حرفتو بزن ...

-اه ماما باز غافلگیر کردی منو...خندید :



غافلگیر چیه تو اگه قیافه خودتو میدیدی .حالا بگو چی میخوای بگی هرچند خودم میتونم حدس بزنم .من یادم رفته بود

که مامان خیلی تیزی دارم .همین کارمنو راحت می کرد همیشه:

- مامان...من...من....

تتونستم ادامه بدم .سرمو گذاشتم رو دستشو زدم زیر گریه .دستشو آورد بالا و به آرامی موهامو نوازش کرد :

عزیزم تو چی ...من می دونم چی میخوای بگی ولی می خوام از خودت بشنوم .اگر فکر می کنی انقدر شجاع بودی که

دلپسته شدی پس باید شهامت گفتنش هم داشته باشی ...پس می دونست ...نگاهش کردم :

مامان من ...عاشق شدم ...دستاشو باز کرد رفتم توی اغوشش .خدایا چه بویی...چه ارامشی...چه لذتی...

-دوست دارم مامان

-منم دوست دارم عزیز دلم...

چند دقیقه ای بهمون حال موندیم درحالیکه نوازشم می کرد گفت :

درسته که من تورو نمی شناسم ولی مطمئنم ادم خوبییه چون بتو ایمان دارم دخترم ...اصلا تعجب نکردم از کجا فهمید

که تورجه .

\_مامان از کجا فهمیدی که ....نذاشت حرفمو تموم کنم...

\_گلساجان باید مادرباشی عزیزم... من بارها شاهد نگاههای سوزانی که بهت می کرد بودم .حتی فکر کنم قبل از این که

خودت متوجه بشی . اونروز یادته که بهت گفتم که امروز جنس خوشحالییت باهمیشه فرق می کنه همون روز فهمیدم

توهم بهش علاقه داری ولی دیگه جزییاتشو نمی دونم که حالا خودت می گی بهم ...نزهدت در تمام طول مدت حرف زدن

من ساکت نشسته بود و گوش می داد .چنان با ذوق حرف می زدم که برای خودم هم غریب بود ...وقتی اسم تورجو

میاوردم تمام بدنم گر می گرفت و دلتنگش می شدم .نزهدت متوجه اینهمه حرارت من شده بود:

خیلی خوشحالم عزیزم...حالا دیگه خیالم از بابت تو راحتتره .تو اینقدر عاقل و بزرگ هستی که بدونی داری چکار

می کنی .فقط من یکمی با تورج حرف دارم .گلسا عزیز دلم یه چیزو بمن قول بده ...قول بده اگر فردا من از اون اتاق

عمل در نیومدم خودتو عذاب ندی من تورو میشناسم میدونم خیلی غصه می خوری اینم سرنوشت تو بود عزیزم تموم

جوونیت به غصه خوردن گذشت نمیخواهم باقی عمرتم در حسرت نبود من غصه بخوری ...توی دلم خون گریه می کردم

ولی نمی خواستم جلوی خودش گریه کنم.

-گلساجان مادر خوب گوش کن من یک کیف دست خالت دارم که سند خونه و وصیت ناممو چند تکه طلا توشه . یه

نامه هم هست ولی مال تو نیست . برای نوه م نوشتم .وقتی انشا ...بچه دار شدی و به سنی رسید که درک کنه بده

بهش .یه چیز دیگه هم هست خیلی مراقب خودت باش عزیز دلم...خیلی و بدون که من هر جاباشم دوستت

دارم...دخترم ...گلسا...گلسای من ....رفتیم تو بغل هم و اشکای هر دو مون سرازیر شد . اگر تورج نمیومد من

حالا حالاها گریه می کردم

- اه گلسا داری چیکار می کنی؟ هر دو مون برگشتیم طرفش.

- من با پروفیسور صحبت کردم همه چیز اکی هست اصلا نگران هیچ چیز نباشید.

- مرسی تورج جان خیلی بهت زحمت دادیم ....گلسا عزیزم برو هم صورتتو بشور هم یه هوایی عوش کن من یکم با

تورج حرف دارم ...رفتم ولی دلم رو توی اتاق جا گذاشتم .پشت در اطاق نشستم . اصلا دلم نمی خواست از نزهت دور

باشم . احساس می کردم اگر کنارش باشم هیچ چیز نمی تونه بهش صدمه بزنه ...بعد از دقایقی تورج اومد بیرون :

بیا عزیزم

-چی میگفتین؟

-بین خودم و مادر خانمه نمی تونم بگم..... و خندید .

-باشه میرسیم بهم اقا تورج

-ای جان کی میرسیم؟ امشب میرسیم؟ در حالی که می خندیدیم وارد اطاق شدیم.نزهت هم بدون اینکه بدونه ما به چی

میخندیم با ما همصدا شد.

\_بچه ها بیاید اینجا نزدیک من...

رفتیم کنارش،تورج دست توی جیبش کردویک جعبه ی کوچک درآورد و درشو باز کرد،به مادره نگاه کرد وگفت:

مادر اجازه میدید؟

اولین بار بود مادرمو اینطوری صدا میکرد،نزهت با خواباندن گوشه چشمش اجازه داد دست چپمو گرفت و انگشتر

نقره ای رو که از جعبه درآورده بود توی انگشت چپم کرد،سرشو بالا آورد وبا عشق نگاهم کرد:

این انگشتریادگار پدرمه وقتی داشتم میرفتم انگلیس بهم داد. خیلی دوست دارم اینو.... گلسا.. این فعلا انگشتر نامزدیمون

میمونه تا بعد هرچی خواستیم بخریم ..... نمیدونستم چی بگم، زبونم بند اومده بود، درحالیکه چشمهام پراز اشک

بودنگاهش کردم، از پشت پرده ی اشک بی نهایت رویایی به نظر میرسید...

\_مبارکه دخترم... مبارکه... حالا دوتاتون بیایید نزدیکتر...

رفتیم کنارش، دست من و تورج رو گرفت و تو دست هم گذاشت:

آقا تورج مواظب این عزیز نازی من باش لطفا ... دخترم گله ولی حیف که آشپزیش تعریفی نداره...

هرسه خندیدیم، رفتم تو آغوشش و بوسیدمش. نمیخواستم ولش کنم تا اینکه تورج گفت به منم اجازه میدی خانم

خانما... و خم شد مادرمو بوسید، توی دلم زمزمه کردم:

خدایا... متشکره... خدایا گاهی فکر میکنم این دنیا واقعا جمع اضداده، فاصله ی بین شادی و غمش خیلی کوتاهه، اونروز

من بین حس شادی و غم معلق بودم. شاد بودم چون مردی رو میخواستم که اونم منو میخواست و از فکر عمل فردای

نزهدت غمگین بودم. مرتب نگاهم روی تورج و نزهدت میچرخید، میترسیدم، هراسی گنگ داشتم، میترسیدم دوتاشون رو

از دست بدم، این هراس توی نگاهم هم منعکس شده بود چون تورج بامهر بی حدی نگاهم میکرد. دلم نمیخواست از

نزهدت جدابشم ولی باید اونو برای عمل فردا آماده میکردندو همینطور نیاز به آرامش داشت، چندین و چندبار

بوسیدمش، اونم منو سخت گرفته بود، مادر همیشه آرام من کمی مضطرب نشون میداد  
وهمش منو در رفتن مردد

میکرد. دوباره و دوباره بوسیدمش و بوییدمش، اینقدر که صدای تورج دراومد.

\_گلسا جان مادر باید استراحت کنند بهتره ما بریم دیگه...

مامانم هم تاییدش کرد:

برو گلسا جان منم میخوام بخوام فردا قبل از عمل میبینمت....

بوسیدمش واز اطاق رفتم بیرون، پشت در اطاق به اشکهام اجازه دادم سرازیر بشند. تورج  
بادیدن صورت اشکالود من

دست بردو اشکهام رو با سر انگشتش پاک کرد:

\_عزیز دلم چرا عذاب میدی خودتو من فکر میکردم قویتر باشی.....

\_تورج

من.... من همین مامانو دارم اگه اتفاقی براش..... و ایندفعه به حق افتادم. تورج همونجا  
پشت در اطاق منو تو آغوشش

گرفت:

اول که اتفاقی نمیفته بعدشم منم داریا خانم کوچولو.. به این زودی منو یادت رفت.....

وقتی تو ماشین نشستیم دستمو تو دستهایش گرفتم. حتی در اون حالی هم که داشتم بازم  
گرمای دستهایش بیقرارم

کرد. زیر لب زمزمه کرد:

\_عزیزم... عزیزترینم..... گل من... چشمهامو بستم

و غرق لذت شدم. الان بیشتر از هر وقتی به نازو نوازش احتیاج داشتم. تورج هم که اینو  
فهمیده بود مرتب قریون صدقه ام

میرفت.

\_قربونت برم گلسا...گلسای من...نمیدونی چقدرمیخوامت...چقدرحس میکنم سالها بامن آشنا بودی...میخوامت

گلسا...همه ی وجودتو میخوام...تک تک اجزای بدنتو...چشمهاموباز کردم نگاهش کردم.رنگ صورتش برافروخته

شده بودو نبض کنارشقیقه اش میزد .برگشت ودید که نگاهش میکنم،بی پروا گفت:

میخوامت گلسا بریم خونه؟

\_بریم خونه چکار؟

بالحن جدی جوابمو داد:

میخوامت بازگلسا..،لذت وجودتو میخوام...سیرنمیشم ازت...تو چکارکردی بامن..سابقه نداشته تابه حال اینقدر زود به

زود تحریک بشم...تو چکار کردی بامن به محض اینکه نگاهت میکنم حشری میشم اونم بدجورمثل الان...بریم؟ لحن

حرف زدنش طوری بود که منم داغ کرد.دستشو بیشترفشار دادم:

بریم....

\_وای تورج آرومتر...وای...وای تروخدا...

ولی تورج تو این دنیانبود .اصلا صدای منو نمیشنید ومحکمتر و محکمتر خودشو به من میکوبید.دراوج لذت درد هم

داشتم،دوتا پهلوهاشو گرفته بودم وسعی میکردم ازشدت ضرباتش کم کنم ولی بیفایده بود.این باردوم بود که داشت ازم

کام میگرفت ومیدونستم حالا حالاها ارضا نمیشه.سعی کردم خودموزیر پاش کمی جابجا کنم که کمتردرد بکشم.

\_جون..عزیزم...جون چه تنگی تو..جون..گلی..گل من....من خودم چیدمت.....بوت کردم....ودرحالیکه به شدت

ضرباتش می افزود زمزمه کرد:

خودم پارت کردم... جیگر منی، نفس منی... وایی... آخ گلسا.. وای .... به سختی درهم پیچیده بودیم، تورج در اوج لذت بود و

برای بار دومین بار ارضاشد و سنگینی بدنشو روم انداخت من اما هنوز ارضی نشده بودم.

\_ مرسی گلم... مرسی عزیزم... گلساتو ارضا نشدی نه؟

\_ نمیخوام من....

یعنی چی نمیخوای... بازکن پاهاتو...

پاهامو باز کردم و سرشو وسط پاهام فرو برد. وای لذت تمام عالم به تنم ریخت، اینقدر لیسید منو تا به لرزه

افتادم. کشیدمش رو خودم ولیهاشو بوسیدم.

\_ جون... عزیزم... جونم عزیزم... دوستت دارم خانم خوشگله...

\_ منم دوستت دارم...

تورج با چندروز مرخصی گرفته بود. به خاطر ما از کارش افتاده بود و همین مهر بونیشو نشون میداد، کنارم بود. گرمی

نفسهاشو کنار گوشم حس میکردم و به خاطر وجودش قلبم مملو از شادی بود. دستشو دورم حلقه کرده بود و چشمهاشو

بسته بود، فکر کردم خوابیده برای همین جابجا شدم که آروم ازش جدا شدم. تا تکون خوردم محکم بغلم کرد:

\_ کجا؟

\_ میخوام برم شام درست کنم

\_ نمیخواد، نمیخوام ازم جدا شی...

در حالیکه تو آغوش امن و آرامش بودم به فردا فکر میکردم. سخت نگران بودم، دلهره ی عجیبی داشتم، نمیدونستم چی

میشه، خدایا یعنی میشه همه چیز به خوبی تموم بشه... میشه من دوباره نزهت سالم رو تو  
آغوش بگیرم.. میشه مامانم

خودش نامه شو برای نوه ش بخونه....

\_ اینقدر فکروخیال نکن گلسا...

\_ تو بیداری؟

\_ تو نفس کشیدنت

عوض بشه من متوجه میشم چه برسه به فکرکردن.....، روم خم شد و بوسید منو:

واین برام خیلی عجیبه.. تو تنها کسی هستی که من این حس رو بهش دارم.... گلسا گاهی از  
اینکه اینقدر بهم نزدیکی

احساس وحشت میکنم، تو جای همه چیزها و همه ی کسایی رو که نداشتم تو همین مدت  
کوتاه برام پرکردی

عزیزم... گلسا... گلسا.. دیووتتم... همدیگه رو بوسیدیم، بوسه ای عمیق... طولانی  
ولدتبخش....

دوباره بهم پیچیدیم. خواهش روح خواهش تن رو درپی داشت. اونشب دوباره  
ودوباره..... دوباره... حتی نداشت شام

درست کنم. بعدها بهم گفت که چون میخواست فکرمو ازافکار عذاب دهنده دور نگهداره  
پشت سرهم عشق بازی

میکرده.... میخواست لذت تن نابود کنه اون چیزی روکه باعث ناراحتی روحم میشده به ویژه  
در اون شب بخصوص....

اون نمیدونست که چقدر منو مدیون خودش کرده. در دورانی که برام پراز اضطراب واسترس  
بود چه آرامشی رو بهم

هدیه کرده. من عاشقترو... عاشقترو.... عاشقترو میشدم.....



از صدای هق هق خودم بیدار شدم. توی تاریکی روی تخت نشستم، تمام صورتم خیس بود، آرام و بیصدا اشک

میریختم، نفسهای آروم تورج بهم میفهموند که خوابه، خواب خیلی بدی دیده بودم، خواب دیدم در حالیکه توی بغل تورج

روی همین تخت خوابیدم روح نزهت بالای سرمه و در حالیکه میخنده و دستشو تکون میده از من دور همیشه...

با یادآوری خوابم نتونستم جلو زار زدنمو بگیرم. دستمو گاز گرفتم که صدای هق هقم تورج رو بیدار نکنه ولی دیر شده

بود، دو دست قوی منو دربر گرفت:

عزیزم... عزیز دلم... چی شده عشق من؟

نتونستم جوابشو بدم، حالم خیلی بد بود، مینالیدم و زار میزدم. بلند شد برام یک لیوان آب آورد و به زور به خوردم داد تا

کمی آروم شدم و براش تعریف کردم خوابمو، اون منو بیشتر و بیشتر به خودش میفشرد و توی گوشم زمزمه میکرد.

واقعا اگر در این وضعیت تورج کنارم نبود دق میکردم. اینقدر ناز و نوازشم کرد تا نتونستم دوباره بخوابم.

الهی من فدات بشم غصه ی موهاتو نخور دوباره درمیا

\_نه مادر من غصه ی این چیزها رو نمیخورم من نگران توام.....

اینبار تورج جواب داد:

مادر واسه چی نگرانش هستی پس من اینجا چکاره ام..... تازه وقتی عمل به خوبی تموم شد با اجازتون میخوام زنگ

بزنم به مادرو خواهرم جریانو بگم البته اگه تا حالا مهرناز نگفته باشتشون.... و خندید، (خودم بهش گفته بودم که به

مهرناز گفتم جریانو)

مامانم خندید و گفت: به سلامتی

همین موقع پروفیسور وارد اطاق شد:

به به آفرین خانم نظری همیشه بخندید...

تتونستم نگر انیمو پنهان کنم:

آقای پروفیسور من مامانمو اول به خدا بعد به شما میسپارم

-حتما دخترم... نگران نباش

همه میگفتند نگران نباش ولی مگر میشد نگران نبود. از دلشوره حال تهوع بهم دست داده بود.

حتی حضور تورج هم نمیتونست آرومم کنه..... من و تورج مجبور شدیم دقایقی بیرون از اطاق باشیم تا آخرین کار

های قبل از عمل رو روی نزهت انجام بدند. پشت در اطاق راه میرفتم و هر از گاهی ناخنامو میجویدم. تورج فقط نگاهم

میکرد. میدونست بیقرار تر از اون هستم که بتونه آرومم کنه در باز شد و نزهت رو بیرون آوردند. تا پشت در اطاق عمل

باهاش رفتیم. دستهایش توی دستم بود. خم شدم و دستشو بوسیدم. در حالی که اشکهام سر از زیر بود صورتشو غرق بوسه

کردم. نجوا کرد:

گلسا..... بده اونو.....

فهمیدم منظورش چیه. کتاب خدا رو بوسید و بعدش منو بغل کرد:

همیشه یادت بمونه که خیلی دوستت دارم..... خیلی.....

تورج منو به زور ازش جدا کرد. صورت تورج رو هم بوسید و گفت که مواظب من باشه و بعد پشت در ناپدید شد.

\*\*\*\*\*

ساعات بعدی ساعات عذاب و انتظار بود. به قدری استرس داشتم که دچار حالت تهوع خیلی شدیدی شدم. تورج برای

اولین بار عصبانی شد:

-هیچ معلوم هست داری چکار میکنی یکم به خودت مسلط باش اینجوری که از پا در میای..... بلند شو بریم بیرون کمی

قدم بزنیم.....

نمیخواستم برم.... میخواستم پشت در بمونم. احساس میکردم اگر از اونجا تگون بخورم ممکنه اتفاقی برای نزهت

بیفته.....

-نه. نمیام

-پاشو گلسا نیای به زور میبرمت

دستمو گرفت. گرمای دستش باز بیقرارم کرد. نگاهش کردم. چشمهامونو بهم دوختیم. احساس کردم زمان متوقف

شد. دستم توی دستش بود و همینطور که نگاهم میکرد لبهاشو تگون داد:

دوستت دارم

-چیزی گفتی تورج؟

-نه

-بدجنس

منو همونجا در بر گرفت:

قربونت بشم گلسا..... دوستت دارم..... دوستت دارم..... دوستت دارم... ..

سرمست شدم. انگار بار سنگینی از روی دوشم برداشته شد. یک نفس عمیق کشیدم و حرفشو تکرار کردم:

منم دوستت دارم.....عشق من.....

\*\*\*\*\*

بعد از اینکه کمی قدم زدیم و به زور تورج یه چیزی خوردم دوباره برگشتم پشت در. این دفعه دیگه حاضر نبودم تحت

هیچ شرایطی از اون در جدا شم. تورج هم همپای من شده بود. مرتب راه میرفتم. بی نهایت بیقرار بودم.

-بیا بشین عزیزم.....بیا پیش من

-نشستم کنارش. سرمو روی شونه اش گذاشت:

چشمهاتو ببند و کمی آروم بگیر.....

ساعات انتظار کشنده ست. اگر تورج نبود کشنده تر هم میشد. چشمهامو بستم و به تورج تکیه دادم. احساس کردم قرن

ها گذشت تا در باز شد و پروفیسور بیرون اومد. هراسون پریدم. بدون اینکه چیزی بپرسم خودش توضیح داد:

ما تومور رو در آوردیم با اینکه جای حساسی بود..دخترم من هر چی بلد بودم انجام دادم دیگه بقیه اش با خدا و بدن

مادرته که بتونه تحمل کنه.....

-یعنی حالش خوب میشه؟

-از نظر من که عمل موفقیت آمیز بود اگر مادرت به هوش بیاد میتونیم بقیه ی راه درمان رو ادامه بدیم

-هراسان شدم:

یعنی ممکنه به هوش نیاد؟

-من خیلی خوش بینم که به هوش بیاد ولی بستگی به استقامت بدنی مادرت داره  
-میتونم ببینمش؟

نه دخترم الان میره آی سی یو فعلا نمیتونی ببینیش.....الان هم اگه اجازه بدی من خسته  
هستم.....

من و تورج هر دو تشکر کردیم.بعد از رفتن پروفیسور نزهت رو از اطاق عمل در  
آوردند.صورت نازینش سفید شده  
بود.پشت اطاق شیشه ای آی سی یو ایستادیم.

بدن مادرم رو به انواع و اقسام وسایل متصل کردند .تتونستم طاقت بیارم و زدم زیر  
گریه.عجیب دلم هوای آغوششو

کرده بود.نمیتونستم بپذیرم اسیر تخت و این همه دستگاہ باشه.تورج دلداریم داد:  
خوب میشه نگران نباش.....

نگاهی حق شناسانه بهش کردم:

اگه تو نبودی.....

-اگر منم نبودم خانم قشنگ من مثل الان شجاع بود مگه نه؟

برای اولین بار طی این مدت خندیدم.

-بریم خونه عزیزم؟

دلم نمیومد برم ولی واقعیت این بود که با اونجا موندن هم کاری درست نمیشد.باید فکر  
تورج هم میکردم:

-بریم.....فقط یکبار دیگه حالشو از پرستارها بپرس ممکنه؟

تا تورج رفت دوباره نگاهمو به نزهت دوختم.دلم میخواست تک تک خطوط صورتش رو به  
یاد بسپارم.از پشت شیشه

صداش زدم:

مامان.....مامان.....من اینجام.....دخترت اینجاست در انتظار تو.....

با صدای تورج به خودم اومدم:

عزیزم میگند فعلا که علایم حیاتی استیبل هست...پس جای نگرانی نیست....بریم؟  
دستمو گرفت و کشید.همینطور که دنبالش کشیده میشدم برگشتم و دوباره به نزهت خیره  
شدم.....

در تاریکی و سکوت دراز کشیدم.جسمم پیش تورجه ولی روحمو کنار نزهت جا  
گذاشتم.بیقرارم .دلشوره دارم و از فردا

و فرداها سخت میترسم .تورج کنارم خوابه .اما من فکر میکنم که خوابه چون برمیکرده  
دستشو دورم حلقه میکنه و  
بینیشو به گردنم میمالونه:

امممم.....چه بوی خوبی میدی گلسا.....یک بوی خاص .....خودشو بیشتر به من میفشاره:

عزیزم.....عزیزم.....گلسا انقدر فکر نکن

و با خنده اضافه میکنه:

شاید حامله باشی عزیزم.....استرس برای بچه خوب نیستا.....از من گفتن بود.....  
و باز پر صدا میخنده.حمله میکنم بهش و لاله ی گوششو گاز میگیرم.

-آخ.....آخ.....اصلا بچه نمیخوام بابا .....و باز میخنده.ولی حرفش منو به فکر میبره:

-تورج.....

-جون...جونم.....

شاید واقعا باشم.....تو که اصلا رعایت نکردی.....

-رعایت نکردم و نمیکنم.....چون میخوام حامله ات کنم گلسا....اینقدر دوست دارم که  
میخوام ازت بچه داشته

باشم.....یک دختر.....

-یک دختر با چشمهای تو.....و جذابیت تو.....با موهای مشکی و بلند که بتونی ببندی  
موهاشو .....تورج

غرق در رویاهاش از دختری که دوست داره داشته باشه حرف میزنه و من محو حرف هاش  
شدم.....

-گلسا همیشه آرزوم این بوده که یک دختر داشته باشم.....که بتونم لوسش  
کنم.....دختری که مال خودم  
باشه.....

توی چشم هاش نگاه کردم.پر از لطف و مهربانی بود.دلم غنچ زد بر اش.

-تورج.....تو خیلی لطیفی.....

برگشت و کاملا روم خوابید.صورتشو به صورتم نزدیک کرد.توی چشم های هم خیره  
شدیم.بی صدا هر دو با نگاهامون

حرف میزدیم.نگاه تورج گرم و پر از شوق خواستن بود.منم بیتاب بودم.علیرغم اینکه ذهن  
و فکرم درگیر مادرم بود

ولی شوق خواستن تورج و خواسته شدنم در روم رسوخ کرده بود.....رسوخی که گریزی  
از آن نبود.....

-دوستت دارم تورج....دوستت دارم مرد من.....مرد تنهای من.....عزیزم.....

جوابمو نداد ولی گرم و سوزان لبهایم را آتش زد.

نرم.....پر حرارت.....عمیق.....سوختم.....سوزاندم.....

-وای تورج.....دارم میمیرم از لذت.....وای.....

بی حرف هر کاری دلش میخواست میکرد .داغ بودیم داغتر  
شدیم.پیچیدیم.....درهم.....باهم.....منو غلطوند .....

غلطید.....

-گلسا....

-جان.....جان گلسا.....امید گلسا.....امید دل گلسا.....

\_گلسا.....میخوامت.....میخوامت گلسا.....

-باید بخوای.....باید منو بخوای.....من زن توام.....فقط من.....بگو بهم.....بگو من تنها زنی هستم که

میخوای.....بگو.....

-جون عزیزم.....جونم عزیزم.....تو تنها کسی هستی که من میخوام.....تنها زنی هستی که منو تا سر حد مرگ

وسوسه میکنی.....میخوام تو آغوشم باشی گلسا.....میخوام تو آغوشت باشم.....میخوام هر لحظه گرمای تنتو

حس کنم.....وای گلسا.....

به نفس نفس افتاده بود. باز رنگ صورتش عوض شده بود. ته چشماش چیزی بود که با تمام شیفتگی منو میترسوند.

-گلسا.....عزیزم.....میخوام.....میخوام.....

-چی میخوای عشق من؟.....چی؟

-تورو میخوام.....تو.....رو.....تو هم میخوای منو؟

-اوهوم.....میخوام.....

-جان.....جان.....عسل من.....ناز من.....وای گلسا.....وای.....عزیزم.....

-در حالیکه به سختی تحریک بودم توی گوشش زمزمه کردم:

جان.....جان گلسا...من مال توام...لذت توام.....بکن.....هر کاری دوست داری باهام بکن.....بمک...بمک شیره

مو.....وای تورج.....وای عزیزم.....

با هم بودیم....یکی بودیم.....هیچی بینمون نبود.....سرشار از لذت بودیم.....



-گلسا.....میخوام.....میخوام حامله ات کنم عزیزم.....میخوای.....میخوای از من بچن داشته

باشی.....اره.....میخوای؟

به سختی جوابشو دادم:

اره میخوام.....میخوام.....

-چند تا عزیزم.....چند تا بچه میخوای.....چند بار حامله ت کنم.....

اختیار حرفامونو نداشتیم:

هر چند تا که تو بخوای .....آخ.....آخ.....تورج.....وای.....وای.....

-من زیاد بچه میخوام.....پس باید زیاد بکنمت.....باید زیاد زیرم بخوابی.....میخوابی؟

-اوهوم.....میخوابم.....زیاد میخوام.....میخوام زیرت باشم همیشه.....مثل الان.....وای  
تورج.....وای.....

باز وحشی شده بود.در این حالت نمیفهمید داره چکار میکنه.اینقدر ضرباتش محکم بود که  
باز دچار درد شدم.محکم

گرفتمش شاید از شدت ضرباتش کم کنم ولی اون کار خودشو میکرد.دقایقی طول کشید تا  
از دردش کاسته شد و تونستم

لذت ببرم.....

-جون.....جون عشق من.....چقدر تنگی تو.....خوادم گشادت میکنم.....اینقدر باید بهم بدی  
تا گشاد شی.....جان ن ن

ن.....آخ الهی فدات شم من.....گلسا....گلسا.....

مینالیدم از سرخوشی.....از لذت.....از وجود تورج.....

-مرد من.....مرد من.....

-جون.....جون عزیزم.....گلسا آماده ای.....میخوام دخترمونو بسازم.....آماده ای.....

- او هووم.....

- پس بهم بگو دوستم داری.... بگو..... میخوام دخترمون با عشق ساخته بشه..... بگو.....

- دوستت دارم..... عزیزم..... همه کسم..... دوستت دارم.....

- آخ

گلسا.... وای... وای...

بوسید منو... بوسیدمش، در کنار هم و تو آغوش هم اروم گرفتیم، با عشق توی چشمه‌هاش  
خیره شدم، در اوج خواستن

بودم... باز هم بوسید منو و شعر یاور رو توی گوشم زمزمه کرد:

ای گل قشنگ بی خار

یادگار اون شب تار

اون شبی که باد وحشی حمله برد به سوی گلزار

ای گل همیشه گریون

ای جدا مونده ز گلدون

ای گل قشنگ و نازم

واسه تو گلدون میسازم

تورو در گلدون میزارم

به شکوه تو مینازم

اینهمه زیبایی ها رو مگه دنیا نمیبینه.....

من به جای تمام دنیا زیبا پی های تورو میبینم.... تو گل منی... فقط من....

بعد از اینکه تورج خوابید تازه تونستم به صرافت کاری که کرده بودم فکر کنم، اگر واقعا

حامله بودم... اگر واقعا حامله

میشدم، وای، اونوقت باید چیکار میکردم در جاییکه هیچ چیز از این رابطه هنوز روشن

نیست این چکاری بود که من

کردم، در عشق تورج شک نداشتم ولی با این وضعیت ناروشنی که من دچارش بودم نباید میذاشتم چنین اتفاقی بیوفته،

امیدوار بودم با این آتش تند تورج و اینکه اصلا جلو خودشو نمیگرفت تا حالا اتفاقی نیافتاده باشه و میخواستم اجازه

ندم بعد از این هم اتفاق بیفته هر چند که نمیدونستم چطور میتونم جلو تورج و بگیرم و برگشتم نگاهش کردم، مرد

من....مرد تنهای من....چقدر در این وضعیت احتیاج داشتم بهش...آغوش گرمش پناهگاه مطمئنی بود... پناگاهی برای

خستگی هام...اسارس و اضطرابم...و تنهاییهام...زیر لب زمزمه کردم: دوست دارم عشق من... دوستت دارم....

\*\*\*\*\*

با نگرانی از پشت شیشه به نزهت نگاه میکنم امروز روز سوم بعد از عمله ولی نزهت هنوز به هوش نیومده ، شدیداً

نگرانم، پروفیسور هم میگه که همه تلاششو کرده و بقیه ش به خود نزهت بستگی داره نمیدونم چیکار

کنم....سردرگم...تورج خیلی سعی میکنه آروم کنه ولی بیفایده ست...دلشوره لحظه ای منو رها نمیکنه...دوباره به

نزهت خیره میشم...پاشو مامان توروخدا پاشو به خاطر منم که شده پاشو...ببین....ببین من اینجام... تورج

اینجاست...مامانم، مامان خوبم....میزنم زیر گریه....احساس غربت شدیدی میکنم...خدایا اگر من اینطورم پس تورج

چطور تونسته این همه مدت اینطور تنها زندگی کنه...چطور دووووم آورده....تورج دستمو بدست میگیره....بودنش

نعمتییه....

\*\*\*\*\*

- مهرناز نمیدونم خودمم... وقتی میگم معلوم نیست حالش یعنی نیست دیگ...

و باز مهرناز برای بار هزارم میپرسه:

یعنی هیچ تغییری نکرده هنوز؟

- نه، نه، نه... اینقدر نپرس لطفا... خردم... خرابم... و اختیار حرف زدنم دست خودم نیست....

راستی بابک هم حال خاله رو مرتب میپرسه ازم خواسته بهت بگم میتونه زنگ بزنه بهت؟

تو این وضعیت فقط همینو کم داشتم:

مهرناز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز

- خیلی خب بابا... نزن حالا....

بی نهایت حساسی شده بودم، طاقت هیچی رو نداشتم، گاهی دلم میخواست خودمو از دنیا پنهان کنم، نه کسی رو ببینم

نه چیزی بشنوم

- راستی گلسا با تورج چه میکنی... به خاله م گفتید؟

- اگر تو نگفته باشی ما نگفتیم....

- اه گلسا حیف که اونجا نیستم وگرنه حالتو میگرفتم....

از این حرفش به جای اینکه به خنده بیفتم گریه م گرفت میون گریه گفتم:

دلم تنگ شده مهرناز... کاش اونجا بودم... کاش مامانم اصلا مریض نشده بود... کاش....

- آخه خره اونوقت با تورج آشنا نمیشدی که....

با این حرفش بیشتر گریه م گرفت.

- الهی من فدات شم گلسا گریه نکن تورو خدا... دیگ جرات نمیکنم بگم کاش اونجا بودم

والا میگفتم....

میون گریه خنده ام گرفت....

-نه جدی گلسا واقعا میخواید چکار کنید....

-نمیدونم....فعلا هیچی با این وضعی که نزهت داره.....

و دوباره با یادآوری مادرم که اسیر تخت و اون همه دستگاہ بود به گریه افتادن، اونقدر حالم بد بود که نفهمیدم چطور

با مہرناز خداحافظی کردم، شدیداً دلتنگش شده بودم، خسته بودم....در غربت بودم.....تورج بیشتر و بیشتر بهم

نزدیک میشد ولی باز هم مادرمو میخواستم.....وطنمو میخواستم.... هم خسته ی روحی بودم هم جسمی....این چند

روزه تورج حریص تر شده بود، انقدر فکرم مشغول بود که از روابطم لذت نمیبرد، این اواخر از من انکار از اون

اصرار، حتی ارضا هم نمیشد، ولی چون نمیخواستم تورج نارحت بشه وانمود میکردم که میشم، علیرغم تلاشم

نمیتونستم جلو تورج رو بگیرم که یه جوری پیشگیری کنیم، منم در وضعیتی نبودم که بیشتر از این بخوام برای

خواستنه ام انرژی بزارم چون گاهی تورج خیلی یکدنده میشد، اونشب هم بعد از شام در حالیکه تو بغلش بودم حرفای

مہناز و بهش گفتم. و حتی گفتم مہرناز گفته که به خاله چیزی نگفته، تورج خندید:

نباید هم بگه...این چیزیه که من خودم باید بگم....

-کی میگی...

-وضعیت مادرت استیبل بشه میگم...ولی به خواهرم میگم...اون از من بزرگتره گلسا و بچه هاش بزرگند.همیشه غصه

ی زن نگر فتن منو میخورد...مطمعنم خیلی خوشحال میشه...

بعد برگشت و بغلم کرد، اونقدر محکم که صدای استخوانامو شنیدم...

\_آخ تورج آرومتر...

-آخ بی آخ خانم خوشگله....

و در حالیکه محکمتر فشارم میداد به حرفش ادامه داد:

گلسا هیچوقت....هیچوقت تو رختخواب به من نه نگو....بزار آزاد باشم هرکاری میخوام بکنم...باشه گلم؟

سرمو تکون دادم و گذاشتم هرکاری میخواد بکنه، روز به روز پرشور تر میشد، نمیدونستم اینهمه حرارت رو از کجا

میاره، هر دفعه هم با چنان شوق و قدرتی عشق بازی میکرد که انگار بار اولشه، از اینکه اولین کسی بوده که

منوتصاحب کرده سرمست غروربودو همین باعث تحریک مدامش میشد. تقریبا باتمام دوستانش قطع رابطه کرده بود

که بامن تنهاباشه.....روزهای من بین بیمارستان وخونه..... بین آشپزخونه و اطاق خواب توی آغوش تورج

میگذشت.

هیچ تغییری درحال نزهت ایجاد نمیشد،نمیدونستم این وضع تاکی ادامه داره.....خدایا...خدایا.....کمکم کن...کمکش

کن.....نذارازدست بره.....نذار...هرروز نجوایم این بود.....سه هفته از عمل نزهت میگذشت وهنوزاسیردستگاهها

بود.

حال خودمم خیلی خراب بود.اینقدر اضطراب داشتم که مرتب دچارتهوع میشدم چندین بار جلوی تورج دچاراین حالت

شدم.....بارآخرتورج به شوخی گفت : گلسا شایددخترمون داره اذیتت میکنه..... حرفشوجدی نگرفتم ولی

وقتی.....که چندروز از موعد عادت ماهیانه م گذشت دچار دلشوره شدم. بی اینکه به تورج چیزی بگم از داروخانه ی  
خونه ش یک بیبی چک خریدم. بلافاصله رفتم خونه وامتحانش کردم بادیدن نتیجه ش  
چشمهام سیاهی رفت.  
بیحال روی مبل افتادم:

وای خدایا.....حالا چکارکنم.....وای درد خودم کم بود اینم اضافه شد.....دچارهراس بدی  
شده بودم.  
نمیدونستم باید چیکارکنم..... به کی بگم.... اینقدر با افکارم دست به گریبان بودم که  
متوجه ی ورود تورج نشدم.....  
-چیه خانم خانم ها اینقدرتو خودتی که دوبار سلام کردم نشنیدی.....  
-ببخشیدسلام

-سلام به روی ماهت.... حالامیگی چی باعث شده خانم خوشگل من به من بی توجه بشه؟  
نمیدونم چرا ناگهانی ازش عصبانی شدم، بلندشدم روبروش ایستادم وتقریبا فریاد زدم:  
آره میگم..... میگم....دخترت.....وبا گریه اضافه کردم:  
من حامله ام

دوتا دستاشو بازکرد ومنو درپناه آغوشش گرفت:

عزیزم..... عزیزدلم..... مامان کوچولوی من شدیدا پسش زدم:

هیچ معلوم هست چی میگی..... حالامن چکارکنم.....وباز اشک ریختم.....

-نیازنیست هیچ کاری کنی.....نگهش میذاری

-چطوری نگاهش دارم؟اونم تواین وضعیت؟اونم درحالیکه هیچ چی از رابطه مون معلوم  
نیست.....

وملتمسانه حرفمو ادامه دادم:

تورج شاید بشه یه کاری کرد.. اینجاکه حتما میشه.... اینجا آزاده که آدم.....  
 نگاهم به چشمان خشمگینش افتاد و نتونستم ادامه بدم.....  
 -بگوا اینجا آزاده که آدم چی؟ ادامه بده.....  
 باخشونت منو بغل زد:

گلسا این بچه ی منم هست و من این بچه رو میخوام و توهم حق نداری کاری کنی که به  
 ضرر خودت و بچه تموم  
 شه.....میفهمی؟  
 محکم تکون داد:  
 فهمیدی چی گفتم؟  
 -آره

-خوبه.....حالا برو صورتتو بشور بیا میخوام حرف بزنی باهات.....

\*\*\*\*\*

خوب گوش کن عزیزدلم..... من دقیقا حال تو و موقعیت تو رو درک می کنم ولی به این فکر  
 کن که این بچه ثمره ی عشق  
 من و توست..... چطور دلت میاد این ثمر رو از بین ببری..... حتی اگه شده فردا عقدت کنم  
 نمیذارم ت دیووونگی  
 کنی..... کنارش روی تخت دراز کشیده بودم. مست حضورش بودم. در آغوشم گرفته بود  
 و در حالیکه توی موهایم بازی  
 میکرد توی گوشم حرف میزد:  
 دختر کوچولوی من داره مادر میشه الهی من فداش بشم فدای خودش و دخترش..... به نرمی  
 بوسید منو:

این دخترناز نمیخواد یه حال به من بده..... بخدا گناه دارم.....



خندیدم: پرور

\_جون....جون پررو.... تازه عزیزم دیگه نیازی نیست نگران حامله شدنت باشی....  
و بهم پیچید. درهم پیچیدیم.... همیشه مثل این بود که بار اولی هست که به من  
رسیده.... باتمام تمام بدنم آشنا شده  
بود. تمام نقاط حساسمو میشناخت .... با تمام واکنشهام آشنا بود و هر دفعه کارهایی رو که  
میدونست باعث لذتم میشه  
انجام میداد. وقتی توی بغلش بودم از تمام دنیا فارغ میشدم غیر از مادرم، اونشب هم بی  
اینکه به بچه فکر کنم گذاشتم تمام شیریه ی وجودمو بمکه .... لذت بردم و لذت دادم  
.... اونشب گرمای تنش و بوسه  
هاش طعم خاصی میداد. هر دومون از اینکه بچه ای در بطن من هست که مال تورچه غرق  
شهوت بودیم... غرق....

\_عزیزم... جون.... دیدی آخر حامله ت کردم... اینقدر کردم تا حامله شدی... دوست داری  
گلسا..... دوست داری ازم  
حامله شی...  
\_ او هو.... او هو م..... دو، ست... دا... رم..... وای.....

\*\*\*\*\*

فردای اونشب بعد از اینکه یه سر به نزهت زدیم که هیچ فرقی نکرده بود منو برد دکترا، دکترا  
با مهربونی همه چیز رو  
چک کرد و مطمئنمون کرد که همه چیز درسته، تورج از خوشحالی روی پا بند نبود. اونشب  
در حالیکه منو به خودش  
میفشرد اعتراف کرد که همیشه دلش بچه میخواست. بچه ای که سراپا غرق محبتش  
کنه. برام خیلی عجیب بود آدمی

که خودش از نوجوانی بدون محبت خانواده بزرگ شده اینقدر تشنه ی محبت کردن باشه  
ولی ذات آدمها همیشه

ناشناخته ست حتی انسانها ی به ظاهر سخت هم روزنه ای برای عبور محبت باز میگذارند که  
میشه به درونشون نفوذ

کرد.با اینحال هضم این وضعیت برام دشوار بود.باید هر چه زودتر تکلیفمو روشن  
میکردم.معلوم نبود تا کی میتونستم

به این وضع ادامه بدم.دلمشغولیهامو برای تورج توضیح دادم،تورج گفت که به خواهرش  
زنگ زده و همه چیز و گفته

حتی جریان بچه رو و ازش خواسته که مادرشونو در جریان بذاره، آب شدم از اینکه گفت  
خواهرش جریان بچه رو

میدونه حالا چی راجع به من فکر میکرد، تورج از نگرانی دورم کرد:

\_خواهرم فکرش بازتر از اینهاست .اون به تنها چیزی که فکر میکرد این بود که من از تنهایی  
دراومدم از شنیدن خبر

بچه هم خیلی خوشحال شد و حتی تاکید کرد سریع رسمیش کنیم....فردا میرم

\_سفارت دنبال کار عقدمون.....

\_ولی تورج هنوز وضع نزهت.....

\_میدونم عزیزم ولی ما که کاری نمیخوایم بکنیم فقط یه ثبت ساده ست که خودت میدونی  
برای من مهم نیست ولی به

خاطر تو که نگرانی میخوام اینکار هر چه زودتر انجام بشه....

اونشب دور از چشم تورج گریستم.خدایا چرا زندگی من اینطوره....حتی لحظات شادیم هم  
با غم توامه، اون از دوران

نوجوانی و جوانیم که سراسر غصه و آه بود اینم از ازدواجم.....خدایا چقدر دلم میخواست  
نزهت هم بود.خدای.....خدا

چقدر بهش نیاز دارم....چقدر دلتنگشم.....

\*\*\*\*\*

توی آشپزخونه بودم که تلفن زنگ خورد . با دلشوره جواب دادم.تورج بود،گفت که سفارت  
یه سری مدارک خواسته که  
من بعضی هاشو نداشتم باید تماس بگیرم با ایران که برام فکس کنند،اونروز از اول صبح  
بیحال بودم،احساس میکردم  
که اثرات بارداری داره درم ظاهر میشه برای همین یه دوش گرفتم.....یه چیز سبک خوردم  
و دراز کشیدم.....  
توی نور کمرنگ اول غروب چشمهامو باز کردم.....همزمان تلفن زنگ خورد.....هرگز اون  
غروب لعنتی رو  
فراموش نمیکنم.....هرگز.....تا آخر عمرم.....

\*\*\*\*\*

میهماندار با نگرانی نگاهم کرد:

\_ شما حالتون خوبه خانم؟رنگتون خیلی پریده میخواین چیزی براتون بیارم؟  
سرمو تکون دادم،نیاز به هیچ چیز نداشتم فقط یه چیز میخواستم.....یه چیز.....دوباره تو  
هوایما هستم.همراه نزهت  
هستم با این فرق که مادرم اون پشت توی تابوتی چوبین آرمیده و کنار من نیست.....دیگر  
هرگز کنار من نخواهد  
بود.....هرگز.....لحظات دردناک دو روز گذشته مرتب توی ذهنم میچرخند.....اون تلفن  
لعنتی.....حضور توی  
بیمارستان.....دین صورت آرام مادرم که از هر دردی و رنجی رها شده بود.....مادرم  
مادرم.....نالیدم.....زار زدم و  
از تورج مادرمو خواستم.....مادر مظلوممو که بی اینکه بهوش بیاد دخترشو تنها گذاشته بود  
مادر،مادر گله دارم

ازت..... فکر دخترتو نکردی مادر..... مادر من بی تو چه کنم..... تورج در اون لحظات تسلای بزرگی بود. سعی کردم

صورتشو موقع خداحافظی در فرودگاه توی ذهن بیارم، خیلی نگرانم بود، بنده خدا عاشق نشد نشد حالا هم که شد

سزاوار این وضع نبود. توی دو روز گذشته تمام مدت بیدار بود یا منو آروم میکرد یا دنبال کارهای برگشتمون

بود. نمیخوام از لحظات اندوه و ماتمم حرف بزنم، یادآوری لحظات غم مثل خود اون لحظات دردناکه..... توی فرودگاه

بغلم کرد:

\_ عزیزم قول دادیا..... قول دادی تحمل کنی..... خودتو از پا نندازی... باشه؟

الکی سرمو تکون دادم، بعد از اون مصیبت دل کندن از تورج برام غیر قابل تحمل بود اونم دقیقا موقعی که بهش نیاز

داشتم..... اون دو روزه از پا دراومده بودم و تنها حلقه ی اتصالم با دنیا تورج بود، قبل از اینکه وارد سالن ترانزیت

بشم مثل بچه ای بی پناه خودمو بهش چسبوندم، بوسید منو و توی گوشم زمزمه کرد:

\_ مواظب خودت و بچه باش.... خیلی دوستت دارم..... خیلی.....

اشکهامو پاک کردم و سعی کردم به خودم کمی مسلط بشم هر چند کار سختی بود، تمام لحظات آمدنمون به آلمان توی

هوایما برام تداعی میشد و بیقرارم میکرد، میهماندار مرتب بهم سر میزد و حالمو میپرسید، اینقدر داغون بودم که حتی

مسافران کنارم هم متوجه ی حال بدم شده بودند، وقتی هوایما توی خاک پاک و آشنا نشست بغضم ترکیب..... نفهمیدم

چطور وارد سالن شدم.....آدمها رو درست نمیدیدم، همه رو از پشت مه میدیدم، در یک لحظه دنیا دور سرم چرخید و همینکه صورت آشنای مهرناز رو دیدم از حال رفتم.....

\*\*\*\*\*

با نوازش دستی روی صورتم چشمهامو باز کردم، توی اتاق بودم و دست خانمی مسن ولی زیبا و شیکپوش روی صورتم بود و نوازشم میکرد. نگاه و رنگ چشمهایش برام آشنا بود ولی مطمئن بودم قبلا ندیدمش، سعی کردم دستشو پس بزنم و بنشینم اما نتونستم چون دستم شدیداً درد میکرد، با مهربانی پرسید:

\_بهتری عزیزم؟

\_بهتر؟ با این حال باید بهتر باشم؟...

و زار زدم.....گرفتم توی آغوش.....بویی آشنا به مشامم خورد و آرام شدم، محکم گرفتمش: \_بوی تورج رو میدیدم....

\_عزیزم تورج تا حالا چند بار زنگ زده خیلی نگران حالتی سعی کن کمی به خودت مسلط باشی نالیدم:

\_سخته....خیلی سخته

همپای من گریه کرد:

\_میدونم.....میدونم گلم ولی چاره چیه.....

\_مامانم، مامانم کجاست؟

\_عزیز دل تو سه روز بیهوش بودی مجبور شدیم بدون تو....

\_اوه نه...نه....چرا اینکارو کردید میخواستم ببینمش برای بار آخر....

داد میزدم.... فریاد میزدم..... زار میزدم..... اونقدر که همه ریختند تو اتاق، با دیدن مهرناز  
و خاله م اینقدر جیغ زدم که  
از حال رفتم.....

\*\*\*\*\*

\_ به خدا نمیبرمت گلسا اگر بخوای اینجوری خودتو از بین ببری نمیبرمت.....

\_ باشه گریه نمیکنم قول میدم مهرناز

\_ گلسا فکر خودت نیستی یکم به فکر ما.... اون خاله ی بیچاره ت و از همه مهمتر تورج  
باش.... به خدا پسر خاله م

گناه داره روزی دو بار زنگ میزنه اما تو نمیخوای باهاش حرف بزنی.... چرا اخه؟ نکنه خل  
شدی؟

\_ نمیتونم

مهرناز از تمام کسانی که دوست داشتم فقط تورج برام مونده میترسم میترسم اونم از دست  
بدم.... خدایا چکار کنم ترس

موهومی توی دلم افتاده بود که تورج رو هم به زودی از دست میدم. خواهر تورج چندین روز  
پیشم بود ولم نمیکرد .بی

نهایت مهریون بود و حتی چندین بار که دچار تهوع شده بودم اون بدادم رسیده بود، از بعد  
از شب هفت مامان نازنینم

مهرناز و خاله م پیشم مونده بودند، شبها خواب نداشتم و با چراغ روشن بیدار میموندم و به  
سقف زل میزدم .میدونستم

اگر اینطوری پیش برم از پا میفتم، شدیداً حتی در این حالت هم تورج رو میخواستم فقط با  
اون بود که آروم میشدم ولی

نمیخواستم باهاش حرف بزدم. همه چیز با هم رو سرم آوار شده بود، از طرفی هراس داشتم  
از وجود بچه، هنوز جز

خواهر تورج کسی از وجود بچه اطلاعی نداشت، میدونستم دیر یا زود برملا میشه و باید فکری میکردم، الان که از

تورج دور بودم بهتر میتونستم در این مورد فکر کنم. روزها که در احاطه ی غم و غصه بودم به سرم میزد یه جوری از

بین ببرمش ولی شبها شدیداً دلم هوای تورج رو میکرد دستمو روی شکمم میگذاشتم و از گرمای بچه گرم

میشدم.... ولی کلا هم توی بد وضعی قرار داشتم هم نمیدونستم تکلیفم چیه....

\_مهرناز تورو خدا....

\_نمیشه که تو هر روز هر روز بری اونجا که....

\_مهرناز....

اینقدر اصرار کردم که قبول کرد، علیرغم قولی که داده بودم ولی سر خاک نزهت اینقدر گریه کردم که حالم بد

شد، مهرناز و علی به سمتم دویدند،

\_دیوونه...اگه دیگه آوردمت...

موقع سوار شدن به ماشین سایه ی بابک رو از دور دیدم، با نگرانی نگاهم میکرد. یکی دوبار اومده بود موقعیکه

سرخاک بودیم، دیدنش تو این وضعیت عذابمو بیشتر میکرد. از این فکر که ممکنه بلایی که به سرم اومد به خاطر این

بود که به عشق بابک جواب نداده بودم باشه...وای دچار مالیخولیا شده بودم و سرم پر از افکار وحشتناک و گوناگون

بود. اونشب باز تورج زنگ زد، اینبار نتونستم مقاومت کنم از طرفی مهرناز اصرار میکرد....با دلهره گوشی رو

گرفتم....

\_ گلسا عزیزم....گلسا دنیای منی

بدون اینکه چیزی بگم بی صدا اشک میریختم....

\_ عزیز دلم...گلم...گلسا من...

نجوا کرد:

\_ ای از عشقم نگرفته خبر.....یکدم بر ما بگذر.....بگذر....

با این حرفش به هق هق افتادم و گوشی از دستم افتاد.

\*\*\*\*\*

توی تنهایی و سکوت خودمو غرق کردم، نه مهرناز نه خاله م و نه حتی خواهر تورج نتونستند  
منو از حالم بکشند

بیرون، از همه چیز غافل شدم حتی اولین تکونهای بچه هم حسی درم به وجود نیاورد. دچار  
افسردگی شده بودم. تورج

هم دیگه زنگ نمیزد، دچار شک و تردید شده بودم و یکبار که مهرناز داشت در این مورد  
باهام حرف میزد پریدم

بهش:

\_ اینقدر تورج تورج نکن....پسرخاله ی عزیز جنابعالی داره زندگیشو میکنه و لابد تا حالا یه  
گلسای دیگه پیدا

کرده.....

از حرفم و تصورش دهنم باز موند،\_بیشعور دیوونه شدی تو.....

\*\*\*\*\*

بعد از مراسم چهلم خاله م برگشت شهرشون، فقط مهرناز پیشم موند. حتی خواهر تورج هم  
دیگه تماس

نمیگرفت، اونروز از صبح حال خاصی داشتم انگار توی دنیا نبودم، مهرناز در اتاق و باز کرد:



\_ گلی من دارم میرم یه سر به خونه بزخم تا ظهر میام نهارم میارم تو استراحت کن فقط)  
جریان بچه رو خودم بهش

گفته بودم)

\_ باشه

\_ پس من رفتم

هنوز نرفته زنگ زد .حتما باز یادش رفته بود کلید ببره بی اینکه بپرسم کیه در رو باز کردم  
و رفتم تو آشپز

خونه،داشتم چایی میریختم که صدای نفسهاشو شنیدم....بوی وجودشو حس کردم و  
بعد.....دو دست گرم دورم حلقه

شد،محکم در آغوشم گرفت.برگشتم و رخ به رخ شدیم.....خدایا چقدر دلم براش تنگ  
شده بود .....چقدر نیاز داشتم

بهش.....کنار گوشم زمزمه کرد:

\_ عزیزم.....عزیز.....عزیزم.....

منو محکم به خودش فشرد:

\_ دوستت دارم.....دیوونه دوستت دارم.....

توی چشمهام خیره شد:

\_ به یه بی پناه، پناه میدی؟

بی حرف در آغوشش گرفتم.....

با یک رنگ سرخ زیبا مثل برگهای شقایق

تو کتاب عشق نوشته غم و غصه واسه عاشق

نوشته عاشق همیشه توی بحر غم میمونه

دل عاشقم نمیشه آواز شادی بخونه

آخه اونکه جون و قلبش توی زندون اسیره  
توی این زندون نباشه طفلکی دلش میگیره  
این دل عاشق همیشه واسه یارش بیقراره  
واسه برگشتن یارش همیشه چشم انتظاره  
پایان